

گلستان سعدی



گلستان سعدی



دفتری که در اختیار دارید حاصل تلاش خود خواسته ایست در جهت گسترش هرچه بیشتر فرهنگ ایرانزمین، امید است به کار آید.
این نسخه به مانند قبل و بدون هیچ قفل و مانعی برای چاپ، کپی برداری یا هر نوع بهره‌برداری دیگر تولید و در آن از اطلاعات سایتهای گنجور، ویکی پدیا، لغت نامه دهخدا و ویکی درج استفاده شده.

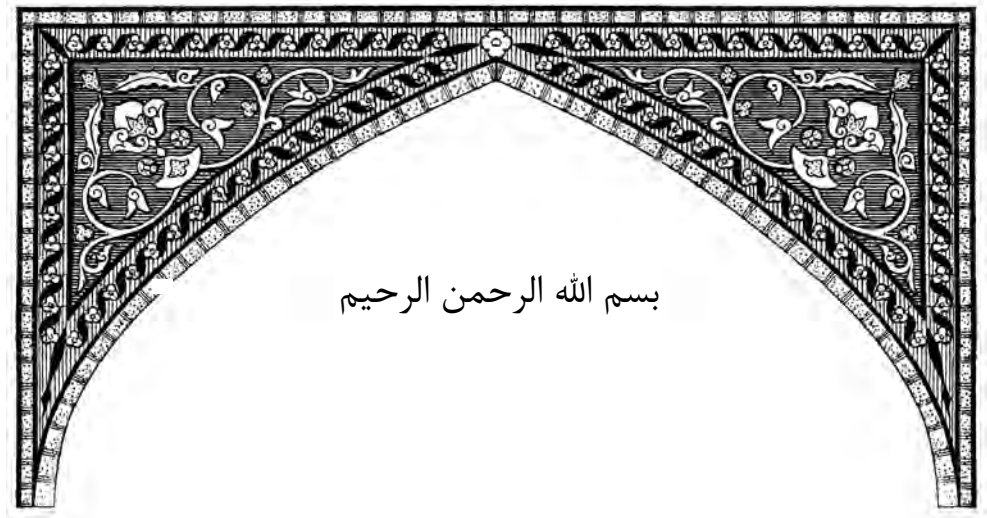
با وجود تلاشهای فراوان، این نسخه خالی از اشتباه نیست و راهنمایی شما خواننده گرامی میتواند در ویرایش بی نقص تر نسخه های بعدی راهگشا باشد.

پژمان پورحسین
آذرماه ۱۳۹۱

www.appersian.com/golestan.pdf
www.appersian.com/shaahnameh.pdf
pejmanp@gmail.com



ديباچه



منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربتست و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود ممد حیاتست و چون برمیاید مفرح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآید
 کز عهده شکرش به درآید
 اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَ قَلِيلًا مِّنْ عِبَادِيَ الشُّكُورِ^۱

بنده همان به که ز تقصیر خویش
 عذر به درگاه خدای آورد
 و نه سزاوار خداوندیش
 کس نتواند که به جای آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده. پرده ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفه روزی به خطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانه غیب
 گبر^۲ و ترسا^۳ وظیفه خور داری
 دوستان را کجا کنی محروم
 تو که با دشمنان نظر داری

فراش^۴ باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترده و دایه^۵ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختانرا به خلعت نوروزی قبای سبز ورق در برگرفته و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره نالی^۶ به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرماپی به تربیتش نخل باسق^۷ گشته

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
 ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
 همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است^۸ از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان^۹ و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی اله علیه و سلم

شَفِيعَ مَطَاعِ نَبِيِّ كَرِيمٍ
 قَسِيمٍ^{۱۰} جَسِيمٍ^{۱۱} نَسِيمٍ^{۱۲} وَسِيمٍ^{۱۳}

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
 چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
 بَلِّغِ الْعِلْمَ بِكَمَالِهِ كَشَفِ الدُّجَى بِجَمَالِهِ
 حَسَنَتْ جَمِيعُ خِصَالِهِ صَلَّوْا عَلَيْهِ وَ آلِهِ^{۱۴}

هر گاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت^{۱۵} به امید اجابت به درگاه خداوند

۱- ای آل داود سپاس نعمت مرا به جای آرید و اندکی از بندگان من شکر گزار و سپاسدارند
 ۲- آتش پرست
 ۳- طایفه آتش پرست که در دین حضرت عیسی علیه السلام اند
 ۴- صیغه مبالغه از فرش، آنکه فرش و بساط را گسترده
 ۵- زن که بچه دیگری را شیر دهد
 ۶- به معنی نی و نیشکر
 ۷- بلند
 ۸- در حدیث
 ۹- پیغمبر اسلام، صفوت یعنی برگزیده
 ۱۰- خوبروی
 ۱۱- خوش اندام
 ۱۲- نیکو رو
 ۱۳- زیبا روی، نشانه دار یعنی دارای مهر نبوت
 ۱۴- به سبب هنر و کمال خویش به مرتبه بلند رسید و به جمال خود تاریکی را بر طرف نمود همه صفات وی نیکوست بر او و آل او درود فرست
 ۱۵- بازگشتن به سوی خدا

برآرد ایزد تعالی در او نظر نکند بازش بخواند دگر به اره اعراض کند بازش به تضرع و زاری بخواند
حق سبحانه و تعالی فرماید

يا ملائكتي قد استحييت من عبدی و لیس له غیري فقد غفرت له

دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان^{۱۶} کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک^{۱۷} و واصفان حلیه
جمالش به تحیر منسوب که ما عَرَفناک حق معرفتک^{۱۸}

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بینشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب‌دلان سر به جیب^{۱۹} مراقبت^{۲۰} فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنکه
که از آن حالت باز آمد. یکی از دوستان به طریق انبساط او را گفت: از آن بوستان که بودی ما را
چه تحفه‌ای کرامت آوردی؟

گفت: به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را. چون برسیدم
بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه^{۲۱} عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب
الجیب^{۲۲} حدیثش که چون شکر می‌خورند و رقعہ منشآتش که همچو کاغذ زر می‌برند، بر کمال
فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد؛

بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان^{۲۳} و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر
الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظلّ اله تعالی فی ارضه ربّ ارض عنّه و ارضه^{۲۴} به عین
عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و
عوام به محبت او گرائیده‌اند که، الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست آثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیب‌ها بدین بنده درست هر عیب که سلطان بیسندد هنرست

گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی به دستم

بدو گفتم که مشک‌ی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم

به گفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد وگر نه من همان خاکم که هستم

اللهم متّع المسلمین به طول حیاته و ضاعف جمیل حسناته و ارفع درجه اودائه و ولاته و دمر علی
اعدائه و سناته بماتلی فی القرآن من آیاته اللهم آمین بلده و احفظ و لده

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان

۱۶- به جایی مقیم شونده، گوشه
گیرنده در مسجد

۱۷- ترا سزاوار بندگی تو بندگی
نکردیم

۱۸- ترا چنانکه سزاوار شناختن تو
است نشناختیم

۱۹- گریبان

۲۰- توحید به حق به طریقی که
شخص از ماسوی الله غافل
گردد

۲۱- جمع فوه، بمعنی دندان

۲۲- قلمی که با آن حدیثش را می
نوشت

۲۳- نقطه وسط دایره

۲۴- سایه خداوند در زمین خدایا
از وی خشنود باش و وی را
خشنود گردان

قیامت در امان سلامت نگه داراد

لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْيَا بِهِ دَامَ سَعْدُهُ
 وَ آيَدَهُ المولى بِالْوَيْهَةِ النَّصْرِ
 كَذَلِكَ يَنْشَأُ لَيْنُهُ هُوَ عَرِيقُهَا
 وَ حُسْنُ نَبَاتِ الارضِ مِنْ كَرَمِ البَذْرِ^{٢٥}
 اقليم پارس را غم از آسیب دهر^{٢٦} نیست
 تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
 امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
 مانند آستان درت مأمَن رضا
 بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
 یارب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس
 چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب نگارش

یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگ سراچه دل^{٢٧} به الماس آب دیده می سفتم^{٢٨} و این بیتها مناسب حال خود می گفتم
 هر دم از عمر می رود نفسی چون نگه می کنی نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی
 مگر این پنج روزه دریابی
 خجل آنکس که رفت و کار نساخت
 کوس^{٢٩} رحلت زدند و باز نساخت
 خواب نوشین^{٣٠} بامداد رحیل
 باز دارد پیاده را ز سبیل
 هر که آمد عمارتی نو ساخت
 رفت و منزل به دیگری پرداخت
 وان دگر پخت همچنین هوسی
 وین عمارت به سر نبرد کسی
 یار ناپایدار دوست مدار
 دوستی را نشاید^{٣١} این غدار^{٣٢}
 نیک و بد چون همی ببايد مرد
 خنک^{٣٣} آنکس که گوی نیکی برد
 برگ عیشی بگو ز خویش فرست
 کس نیارد ز پس تو پیش فرست
 عمر برفست و آفتاب تموز^{٣٤}
 ای تهی دست رفته در بازار
 هر که مزروع خود بخورد بخوید^{٣٥}
 وقت خرمش خوشه باید چید

- ٢٥- دنیا به وی نیکبخت و فرخنده گردید سعادت وی دائم و برقرار باد خداوندی را به علم های نصرت یاری و تایید کند خرما بنی که وی ریشه آن باشد بدینگونه نما و پرورش یابد آری خوبی گیاه زمین از خوبی تخم آن است
- ٢٦- روزگار، زمانه
- ٢٧- خانه کوچک
- ٢٨- سوراخ کردن
- ٢٩- طبل بزرگ جنگ
- ٣٠- شیرین
- ٣١- شایسته و سزاوار نیست
- ٣٢- بی وفا
- ٣٣- خوشا
- ٣٤- نام ماه رومی و عبریست مطابق سرطان و مرداد موسم شدت گرما
- ٣٥- دستمال
- ٣٦- هنوز نارس است بخورد و تلف نماید
- ٣٧- کران و لالان
- ٣٨- دو اطاقک چوبین روباز یا با سایبان که آنها را در طرفین شتر یا استر بندند و در هر اطاقک مسافری نشیند و آن در قدیم وسیله حمل و نقل مسافران بود
- ٣٩- مزاح و شوخی
- ٤٠- خویشاوندان
- ٤١- از چیزی دور شدن و از کاری یکسو شدن

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم^{٣٧} به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان که در کجاوه^{٣٨} انیس من بود و در حجره جلیس. برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاحظت^{٣٩} کرد و بساط مداعت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست
 بگوی ای برادر به لطف و خوشی
 که فردا چو پیک اجل در رسد
 بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی از متعلقان^{٤٠} منش بر حسب این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت^{٤١} پیش. گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنکه که سخن گفته شود بر

عادت مألوف^{۴۲} و طریق معروف که آزدن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رای اولوالالباب^{۴۳} که ذوالفقار علی در نیام^{۴۴} و زبان سعدی در کام

زبان در دهانی خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فرو شست یا پیله ور^{۴۵}

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره^{۴۶} عقلست دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجملة زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتیم و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم
که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

به حکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت^{۴۷} برد آرمیده
بود و ایام دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان
چون جامه عید نیکبختان
اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان یکی از دوستان اتفاق مبیبت افتاد. موضعی خوش و خرم و درختان درهم. گفتی

که خورده مینا بر خاکش ریخته و عقد^{۴۸} ثریا^{۴۹} از تاکش در آویخته

روضه ماء نهرها سلسال
دوحه سجع طیرها موزون^{۵۰}
آن پر از لاله‌ها رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایه درختانش
گسترانید فرش بوقلمون^{۵۱}

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و
ضیمران^{۵۲} فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده.

گفتم: گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را و فانی نباشد و حکما گفته‌اند: هر چه
نپاید دلبستگی را نشاید. گفتا: طریق چیست؟

گفتم: برای نزهت^{۵۳} ناظران و فسحت^{۵۴} حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزانرا
بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش^{۵۵} حریف مبدل نکند

چچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنجروز و شش باشد
وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی
در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار
آید و مترسلان^{۵۶} را بلاغت افزایش.

فی الجملة هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود به
حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه، سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار، ذخر^{۵۷}

زمان و کهف^{۵۸} امان.
المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدوله القاهره سراج المله الباهره جمال الانام مفخر
الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر.

- ۴۲- انس گرفته شده
۴۳- خردمندان، نکته سنجان
۴۴- غلاف شمشیر
۴۵- ابروشم فروش، شیشه گر، عطار
۴۶- خفت و سبکی
۴۷- شدت و سختی
۴۸- گردنبندها
۴۹- هفت ستاره است در برج ثور
نزدیک به هم شبیه به خوشه
انگور
۵۰- باغی که آب جوی آن گوارا بود
درختی که آواز پرندگان آن
موزون و با آهنگ بوده
۵۱- حریر رومی رنگارنگ
۵۲- اسپرغم که امروز آنرا ریحان
گویند
۵۳- صفا
۵۴- گشادگی و وسعت
۵۵- خفت و سبکی
۵۶- منشیان و نویسندگان
۵۷- اندوخته و ذخیره
۵۸- غار

وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام اله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کلّ خیر مآلهما و به کرشمه^{۵۹} لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست^{۶۰}
امید هست که روی ملال درنکشد
ازین سبب که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباجه همایونش
بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگیست
دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر برنیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحب‌دلان متجلی نشود و مگر آنکه که متحلی^{۶۱} گردد به زیور قبول امیرکبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور^{۶۲}، ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کھف الفقرا^{۶۳} ملاذالغربا مربی الفضلا محب الاتقیاء افتخار آل فارس، یمین الملک، ملک الخواص باریک، فخرالدوله والدین غیث الاسلام^{۶۴} والمسلمین عمده الملوک^{۶۵} و السلاطین ابوبکر ابی نصر اطال اله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقت و مجموع مکارم اخلاق
هر که در سایه عنایت اوست
گنھش طاعت است و دشمن دوست
بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی^{۶۶}، خدمتی معتین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون^{۶۷} و تکاسل^{۶۸} روا دارند هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب.
مگر این طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر، و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی‌ترست که در حضور، که آن به تصنع^{۶۹} نزدیکست و این از تکلف دور و به اجابت مقرون

پشت دو تای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا اگر کنند و نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه^{۷۰} نیست روی دلارام را
تقصیر و تقاعدی^{۷۱} که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود بنا بر آنست که طایفه‌ای از حکمای هند در فضایل بوذرجمهر سخن می‌گفتند به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن به طی^{۷۲} است یعنی درنگ بسیار می‌کند و مستمع را بسی منتظر می‌باید بود تا وی تقریر سخنی کند بوذرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده، پیر کهن
بیندیشد آنکه بگوید سخن
مزن بی تأمل به گفتار دم
نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
وزان پیش بس کن که گویند بس
بیندیش و آنکه برآور نفس
به نطق آدمی بهترست از دواب
سرخندان پرورده، پیر کهن
بیندیشد آنکه بگوید سخن
مزن بی تأمل به گفتار دم
نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
وزان پیش بس کن که گویند بس
بیندیش و آنکه برآور نفس
به نطق آدمی بهترست از دواب

کفیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره^{۷۳} که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر^{۷۴} ، اگر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاء^{۷۵} به حضرت عزیز آورده، و شبه^{۷۶} در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن به دعوی افرازد
دشمن از هر طرف برو تازد

۵۹- به گوشه چشم نظر کردن
۶۰- ام کتاب مانی نقاش که در زمان شاپور اول ادعای پیغمبری کرد و کتاب وی دارای صور و اشکار بود و آن را اشکال بود و آنرا ارژنگ نیز گویند
۶۱- آراسته و مزین
۶۲- پیشینیان و یاری کننده
۶۳- پناهگاه
۶۴- فریاد رس
۶۵- محل اعتماد
۶۶- سبک شمردن
۶۷- سستی
۶۸- خود را کاهل و سست نمودن
۶۹- خودنمایی و ریاکاری
۷۰- آرایش گر
۷۱- نرساندن حق کسی به او
۷۲- کند
۷۳- پیروزی او بزرگ باد
۷۴- بسیار دانا
۷۵- چیز اندک
۷۶- سرمایه اندک

سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه و آنگهی گفتار پایبست آمدست و پس دیوار

نخل^{۷۷} بندی دانم ولی نه در بستان، شاهدی فروشم ولی نه در کنعان، لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند، قدّم الخروج قبل الولوح، مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر^{۷۸} بود خروس به جنگ چه زند پیش باز روئین^{۷۹} چنگ

گرچه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زبردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند، کلمه چند به طریق اختصار از نوادر و امثال، و شعر و حکایات، و سیر ملوک ماضی در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج، موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و باله التوفیق

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمیبینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی به رحمت کند در کار درویشان دعایی

امعان^{۸۰} نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب، ایجاز سخن را مصلحت دید تا بر این روضه غنا و حدیقه غلیا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد، از این مختصر آمد تا به ملالت نینجامد

باب اول در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فواید خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تأثیر تربیت

باب هشتم در آداب صحبت

در این مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم




۷۷- کسی که صورت گلها و درختان

را با موم می سازد

۷۸- چاپک

۷۹- آهنین

۸۰- دور اندیشیدن در کاری



باب اول
در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط^۱ گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسانُ طالَ لِسَانُهُ كَسْتُورِ مَغْلُوبٍ یَصُولُ عَلٰی الْكَلْبِ^۲

ملک پرسید چه می‌گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت: ای خداوند همی‌گوید وَ الْكَاطِمِينَ الْعَيْطُ وَ الْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ، ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت. وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت^۳ پادشاهان جز به راستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی ازین سخن در هم آمد و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت آمیز به که راستی فتنه‌انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید حیف^۴ باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود

جهان ای برادر نماند به کس دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه همی‌گردید و نظر همی‌کرد، سایر حکما از تأویل^۵ این فرو ماندند مگر درویشی که به جای آورد و گفت: هنوز نگران است که ملکش با دیگران است.

۱- درشت و دشنام گفتن

۲- چون آدمی نومید شود زبانش دراز

گردد چنانکه گربه مغلوب بر

سگ حمله آرد

۳- درگاه

۴- ظلم

۵- توجیه

کز هستیش به روی زمین بر نشان نماند
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
گر چه بسی گذشت که نوشین روان نماند
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل
زنده است نام فرخ نوشین روان به خیر
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

حکایت

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب روی، باری پدر به کراهت و استحقار درو نظر می کرد پسر به فراست استبصار^۶ به جای آورد و گفت: ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هر چه به قامت مهتر به قیمت بهتر

الشاة نظيفة و الفيل جيفة^۷

اقل جبال الارض طور و انه
آن شنیدی که لاغری دانا
اسب تازی^{۱۰} و گر ضعیف بود
اسب تازی و گر ضعیف بود

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران به جان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد
هر پیسه^{۱۱} گمان مبر که خالیست
عیب و هنرش نهفته باشد
باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند اول کسی که به میدان در آمد این پسر بود گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
کانکه جنگ آرد به خون خویش بازی می کند
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت:

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان به کار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت: ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید. سواران را بگفتن او تهوور^{۱۲} زیادت گشت و به یک بار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند، خواهر از غرفه^{۱۳} بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند

کس نیاید به زیر سایه بوم^{۱۴} و همای^{۱۵} از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب^{۱۶} بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخشبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مرد خدا
بذل درویشان کند نیمی دگر

۶- بینایی
۷- گوسفند پاکیزه است و فیل مردار گندیده
۸- کوچکترین کوه‌های زمین کوه طور است و همانا به قدر و منزلت نزد خداوند از همه کوه‌ها بزرگ‌تر است
۹- نادان
۱۰- عربی
۱۱- سفید و سیاه
۱۲- بیبایی
۱۳- بالا خانه
۱۴- جغد
۱۵- نام مرغی که به مبارکی معروفست
۱۶- شایسته

حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ^{۱۷} کاروان بسته و رعیت بلدان^{۱۸} از مکاید^{۱۹} ایشان مرعوب^{۲۰} و لشکر سلطان مغلوب، بحکم آنکه ملاذی منیع^{۲۱} از قلّه کوهی گرفته بودند و ملجأ^{۲۲} و مأوای^{۲۳} خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق^{۲۴} روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع^{۲۵} گردد

درختی که اکنون گرفتست پای به نیروی شخصی برآید ز جای

و گر همچنان روزگاری هلی^{۲۶} به گردونش^{۲۷} از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن به بیل^{۲۸} چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه می داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده، تنی چند از مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب^{۲۹} جبل پنهان شدند. شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند، نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود، چندان که پاسی^{۳۰} از شب در گذشت

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند همه را به کشتن اشارت فرمود، در آن میان جوانی بد میوه عنفوان شبابش نور رسیده و سبزه گلستان عذارش^{۳۱} نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت: این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ربعان^{۳۲} جوانی تمتع نیافته، توقع به کرم و اخلاق خداوندیست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد. ملک روی از این سخن در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت:

پر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست تربیت ناهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولی تر است و بیخ تبار^{۳۳} ایشان بر آوردن، که آتش نشانیدن و اخگر^{۳۴} گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا^{۳۵} شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً^{۳۶} بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت: آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است اما اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتگی و یکی از ایشان شدی، اما بنده امیدوارست که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی^{۳۷} و عناد^{۳۸} در نهاد او متمکن نشده و در خبرست: کلّ مولود یولد علی الفطره فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه^{۳۹}

پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه ای از ندمای ملک با وی به شفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت

۱۷- راه

۱۸- شهرها

۱۹- حیلها

۲۰- ترسان

۲۱- بلند و محکم

۲۲- پناهگاه

۲۳- جایگاه

۲۴- روش

۲۵- شیر نیرومند چیره

۲۶- هلی

۲۷- آسمان

۲۸- سرچشمه‌ای که آبش اندک است

۲۹- شکاف

۳۰- ثلث و قسمت اول شب

۳۱- صورت

۳۲- تازگی و رونق فزونی

۳۳- خانواده

۳۴- جرقه آتش

۳۵- حصیر

۳۶- خواهی نخواهی

۳۷- ظلم

۳۸- سرکشی

۳۹- نیست هیچ مولود جز اینکه

بسرشت اسلام زاید پس

ابوانش ویرا یهودی و نصرانی

و جوسی کنند

و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد^{۴۰} دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را به ناز و نعمت بر آوردند و استادان به تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگان پسندیده آمد، باری وزیر از شمایل^{۴۱} او در حضرت ملک شمه ای^{۴۲} می گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جیلت^{۴۳} او به در برده، ملک را تبسم آمد و گفت:

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طایفه اوباش محلت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره^{۴۴} دزدان به جای پدر بنشست و عاصی شد، ملک دست تحسّر^{۴۵} به دندان گزیدن گرفت و گفت:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم و عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنان است که بد کردن به جای نیک مردان

حکایت

سرهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه^{۴۶} او پیدا

بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند: توانگری به هنرست نه به مال، و بزرگی به عقل نه به سال، ابنای^{۴۷} جنس او بر منصب او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت: در سایه دولت خداوندی دام مُلکّه همگان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الاّ به زوال نعمت من، و اقبال دولت خداوندی باد

توانم آنکه نیازم اندرون کسی حسود را چه کنم کو ز خود به رنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

شور بختان به آرزو خواهند مقبلان^{۴۸} را زوال نعمت و جاه

گر نبیند به روز شپره چشم چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

۴۰- دلیر و بزرگ

۴۱- خویها و عادات

۴۲- اندک

۴۳- ذات و سرشت

۴۴- غاری که در کوه باشد

۴۵- غم و افسوس خوردن

۴۶- پیشانی

۴۷- هم مرتبه های او

۴۸- نیکبختان

۴۹- تعدی و ستم

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول^{۴۹} به مال رعیت دراز کرده بود و جور و

اذیت آغاز کرده، تا بجایی که خلق از مکاید^{۵۰} فعلش بجهان برفتند و از کریت^{۵۱} جورش راه غربت گرفتند، چون رعیت کم شد ارتفاع^{۵۲} ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار نوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش
باری به مجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون، وزیر
ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه برو مملکت
مقرر شد، گفت: آن چنان که شنیدی خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی
یافت، گفت: ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه
می کنی مگر سر^{۵۳} پادشاهی کردن نداری
همان به که لشکر به جان پروری
که سلطان به لشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد، گفت: پادشه را کرم باید تا برو گرد آیند و
رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح^{۵۴} ظلم افکند
پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی از این سخن در هم کشید و به زندانش
فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان به منازعت خاستند و ملک پدر خواستند، قومی که از
دست تناول^{۵۵} او به جان آمده بودند و پریشان شده، بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک
از تصرف این به در رفت و بر آنان مقرر شد
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زان که شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست، غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده،
گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد، چندان که ملاحظت کردند آرام نگرفت و عیش ملک
ازو منغص^{۵۶} بود و چاره ندانستند، حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت اگر فرمان دهی من او
را به طریقی خاموش گردانم، گفت غایت لطف و کرم باشد
بفرمود تا غلام به دریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو
دست در سکان^{۵۷} کشتی آویخت، چون بر آمد گوشه ای بنشست و قرار گرفت ملک را عجب آمد
که در این چه حکمت بود، گفت از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی
نمی دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید

ای سیر تو را نان جوین خوش نماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف^{۵۸}
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
فرقست میان آن که یارش در بر
تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

۵۰- حیلها

۵۱- غصه

۵۲- برداشت و محصول

۵۳- قصد

۵۴- رنگ و بنا

۵۵- شکسته و تیره

۵۶- مکرر و تیره و ناخوش

۵۷- دنباله کشتی

۵۸- فاصله میان بهشت و جهنم

حکایت

هرمز^{۵۹} را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت: خطایی معلوم نکردم و لیکن دیدم که مهابت^{۶۰} من در دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند، ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چو او صد بر آیی به جنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوید به سنگ
نبینی که چون گربه عاجزشود	بر آرد به چنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری، و امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد بر آورد و گفت: این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

به دین امید به سر شد دریغ عمر عزیز	که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر گذشته باز آید
کوس رحلت به کوفت دست اجل	ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو	همه تودیع ^{۶۱} یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام	آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر(ع) معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاک درند	و آنان که غنی ترند محتاج ترند
آن گه مرا گفت از آن جا که همت درویشانست و صدق معاملات ایشان خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم، گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی	
به بازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آن که بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت ^{۶۲} و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آرو داد خلق بده	وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست
بنی آدم اعضای یک پیکرند	که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد، حجاج یوسف^{۶۳} را خبر کردند بخواندش و گفت:

۵۹- پسر انوشیروان

۶۰- ترس

۶۱- وداع کردن

۶۲- فکر بی فایده

۶۳- مردی ظالم و ستمگر بود که از

جانب عبد الملک مروان حاکم

عراق بوده

دعای خیری بر من کن، گفت: خدایا جانم بستان، گفت: از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت
 این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را
 ای زبردست زیر دست آزار
 گرم تا کی بماند این بازار
 به چه کار آیدت جهانداری
 مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادت‌ها کدام فاضل تر است؟ گفت: تو را خواب نیم
 روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری
 ظالمی را خفته دیدم نیم روز
 گفتم این فتنه است خوابش برده به
 وآنکه خوابش بهتر از بیداری است
 آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت:
 ما را به جهان خوش تر از این یک دم نیست
 کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
 درویشی به سرما برون خفته بود و گفت:
 ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست
 گیرم که غمت نیست، غم ما هم نیست
 ملک را خوش آمد صرّه ای^{۶۴} هزار دینار از روزن^{۶۵} برونداشت که دامن بدار ای درویش، گفت: دامن
 از کجا آرم که جامه ندارم، ملک را بر حال ضعیف او رقت^{۶۶} زیادت شد و خلعتی^{۶۷} بر آن مزید کرد
 و پیشش فرستاد، درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد
 قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
 نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
 در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند به هم بر آمد و روی از و در هم کشید و زینجا
 گفته‌اند اصحاب فطنت^{۶۸} و خُبرت^{۶۹} که از حدّت و سورت^{۷۰} پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب
 همت ایشان به معظّمات^{۷۱} امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام^{۷۲} عوام نکنند
 حرامش بود نعمت پادشاه
 که هنگام فرصت ندارد نگاه
 مجال سخن تا نبینی ز پیش
 به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت: این گدای شوخ^{۷۳} مبدّر^{۷۴} را که چندان نعمت به چندین مدّت برانداخت برانید که خزانه
 بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین^{۷۵}
 ابله‌ی کو روز روشن شمع کافوری نهد
 زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ
 یکی از وزرای ناصح گفت: ای خداوند، مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف^{۷۶} به
 تفاریق^{۷۷} مجری دارند تا در نفقه اسراف^{۷۸} نکنند اما آنچه فرمودی از زجر^{۷۹} و منع مناسب حال
 ارباب همت نیست یکی را به لطف اومیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن
 بروی خود در طماع باز نتوان کرد
 چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد
 کس نبیند که تشنگان حجاز^{۸۰}
 به سر آب شور گرد آیند
 مردم و مرغ و مور گرد آیند
 هر کجا چشمه ای بود شیرین

۶۴- کیسه چرمی

۶۵- دریچه

۶۶- نرمی و ملایمی

۶۷- جامه‌ای که به کسی بخشند

۶۸- زیرکی

۶۹- با خبر بودن

۷۰- تند

۷۱- امور کلی و مهم

۷۲- زحمت دادن

۷۳- بی حیا

۷۴- ولخرج و اسراف کننده

۷۵- مسرفین

۷۶- خرجی

۷۷- کم کم

۷۸- ولخرجی

۷۹- راندن

۸۰- نام ولایتی است که مکظله از آنجاست

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی، لاجرم چون دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی را از آنان که غدر^{۸۱} کردند با من دَمِ دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله^{۸۲} و ناحق شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم بر گردد و حقوق نعمت سالها در نوردد، گفت: ار به کرم معذور داری شاید، که اسبم درین واقعه بی جو بود و نمذ زین به گرو، و سلطان که به زر بر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا شبع الکمّی یصولُ بطشاً و خاوی البطنِ ینبطشُ بالفرارِ^{۸۳}

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و به حلقه درویشان درآمد، اثر برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد، ملک بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود، قبولش نیامد و گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی

آنان که به کنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست زبان حرف گیران رستند

ملک گفت: هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید، گفت: ای ملک نشان خردمند کافی جز آن نیست که به چنین کارها تن ندهد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد

سینه گوش^{۸۴} را گفتند: ترا ملازمت صحبت شیر به چه وجه اختیار افتاد، گفت: تا فضله^{۸۵} صیدش می خورم و ز شر دشمنان در پناه صولت^{۸۶} او زندگانی می کنم، گفتندش: اکنون که به ظل^{۸۷} حمایتش در آمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیک تر نیایی تا به حلقه خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد؟ گفت: همچنان از بطش^{۸۸} او ایمن نیستم

اگر صد سال گیر آتش فروزد اگر یک دم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود، و حکما گفته اند: از تلون^{۸۹} طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی به سلامی برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده اند که، ظرافت^{۹۰} بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

۸۱- بی وفایی کردن

۸۲- مکر و حيله

۸۳- فرومایه

۸۴- چون دلیر و شجاع سیر شد به

سختی و شدت حمله آرد و

خالی شکم و گرسنه شدت و

سختی در فرار کند

۸۵- نام حیوانی است که غالباً به

عقب شیر راه می رود

۸۶- بقیه و پس مانده

۸۷- سایه

۸۸- حمله

۸۹- رنگ به رنگ شدن

۹۰- شوخ طبعی

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست بس جان به لب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت^{۹۱} اعدا بر اندیشم که به طعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مرّوت حمل کنند و گویند:

مبین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبت چنان که معلومست چیزی دانم و گر به جاه^{۹۲} شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم، گفتم عمل پادشه ای برادر دو طرف دارد، امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید در این بیم افتادن

کس نیاید به خانه درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی باش
یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت: این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی، نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست
و حکما گویند: چار کس از چار کس به جان برنجند، حرامی^{۹۳} از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز^{۹۴} و روسپی^{۹۵} از محتسب^{۹۶} و آن را که حساب پاک است از محاسب چه باک است
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک
زنند جامه ناپاک گازران^{۹۷} بر سنگ

گفتم: حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان و خیزان، کسی گفتش: چه آفت است که موجب مخافت است؟ گفتا شنیده‌ام که شتر را به سخره^{۹۸} می‌گیرند، گفت: ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا به دو چه مشابَهت، گفت: خاموش که اگر حسودان به غرض گویند که این شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص^{۹۹} من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق^{۱۰۰} از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود، ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان^{۱۰۱} در کمین اند و مدعیان گوشه نشین، اگر آن چه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی، در آن حالت مجال مقاتل^{۱۰۲} باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی
به دریا در منافع بی شمار است
و گر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و به هم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخن‌های رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت، قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان به زندان به کار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آن که در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت به غرض می‌شود به نزدیک صاحب دیوان رفتم به سابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند، چندی برین بر آمد لطف طبعش را دیدند و حسن تدبیرش را پسندیدند

۹۱- بدگویی
۹۲- کنایه است از تحمل خطر و حاضر شدن برای هر گونه پیش آمد سخت
۹۳- دزد بیابانی
۹۴- سخن چین
۹۵- زن نایکار - بدکار
۹۶- شبگرد و عسس مأمور جلوگیری مردم از کارهای نامشروع
۹۷- زیاده روی
۹۸- چارپا و مردم را که بی مزد به کار گیرند
۹۹- خلاص شدن
۱۰۰- نوشدارو
۱۰۱- کسی که در خواری و ذلت درآمده باشد
۱۰۲- جویندگان خطای دیگران

و کارش از آن در گذشت و به مرتبتی والاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت^{۱۰۳} برسد و مقرب حضرت و مشارّ الیه^{۱۰۴} و معتمد علیّه^{۱۰۵} گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان^{۱۰۶} درون تاریکی است
الا لا یجَارَنَّ اَخو البلیّۃ
فللرحمن الطّاف خَفِیّۃ^{۱۰۷}

منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخ است و لیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزل استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالت است؟ گفت: آن چنان که تو گفتی طایفه ای حسد بردند و به خیانت منسوب کردند و ملک دام مُلْکُ که در کشف حقیقت آن استقصا^{۱۰۸} نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم^{۱۰۹} از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

نبینی که پیش خداوند جاه
نیایش^{۱۱۰} کنان دست بر برنهند
اگر روزگارش در آرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجملة به انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسد از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص، گفتم: آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش^{۱۱۱} درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن به دین کلمه اختصار کردیم

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ گژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی^{۱۱۲} بلیغ^{۱۱۳} و اداری^{۱۱۴} معین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان، ظنّ آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد^{۱۱۵}، خواستم تا به طریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند

در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندان که مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و به اکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما به تواضع فروتر نشستیم گفتم:

بگذار، که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم

گفت: الله الله چه جای این سخن است

گر بر سر و چشم ما نشینی
بارت بکشم که نازنینی

۱۰۳- میل و دلخواه
۱۰۴- کسی که در کارهای مملکتی به او اشاره شود
۱۰۵- کسی که در امور بروی اعتماد کنند
۱۰۶- چشمه ای است که هر کس از آب آن بخورد زنده جاوید می شود
۱۰۷- هان ایکه مبتلی به بلای بسیاری محزون مباش که خداوند رحمن را بخشش‌های نهانیست
۱۰۸- در کاری به نهایت کوشش کردن
۱۰۹- قریب و خویشاوند
۱۱۰- طاعت و بندگی
۱۱۱- زخم
۱۱۲- گمان نی
۱۱۳- کامل و رسا
۱۱۴- وظیفه
۱۱۵- بی رونق و شکسته

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت^{۱۱۶} یاران در میان آمد و گفتم
 چه جرم دید خداوند سابق الانعام^{۱۱۷} که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد
 خدای راست مسلم بزرگواری و حکم که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد
 حاکم این سخن را عظیم بیسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده ماضی^{۱۱۸} مهیا دارند
 و مؤنت^{۱۱۹} ایام تعطیل وفا کنند، شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت بیوسیدم و عذر جسارت
 بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم:

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ
 ترا تحمل امثال ما ببايد کرد که هیچ کس نزند بر درخت بی بر، سنگ

حکایت

ملک زاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی
 دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام^{۱۲۰} از طبله^{۱۲۱} عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید
 بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید
 یکی از جلسای^{۱۲۲} بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مرین نعمت را به سعی
 اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و
 دشمنان از پس، نباید که وقت حاجت فرومانی
 اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدایی را به رنجی
 چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر وقت گنجی
 ملک روی از این سخن به هم آورد و مرو را زجر فرمود و گفت: مرا خداوند تعالی مالک این مملکت
 گردانیده است تا به خورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم
 قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اند که نوشین روان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود غلامی به روستا
 رفت تا نمک آرد، نوشیروان گفت: نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگرده، گفتند:
 از این قدر چه خلل آید؟ گفت: بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد برو مزیدی
 کرده تا بدین غایت رسیده

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی بر آورند غلامان او درخت از بیخ
 به پنج بیضه^{۱۲۳} که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بر سیخ

حکایت

وزیر غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی خبر از قول
 حکیمان که گفته‌اند: هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی به دست آرد خداوند تعالی همان
 خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد

۱۱۶- خطا و لغزش
 ۱۱۷- پیش نعمت دهند
 ۱۱۸- گذشته
 ۱۱۹- رنج و زحمت
 ۱۲۰- دماغ
 ۱۲۱- قفسه
 ۱۲۲- همنشین
 ۱۲۳- تخم مرغ

آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند آه دل دردمند
سر جمله حیوانات گویند که شیر است و اذل^{۱۲۴} جانوران خر و به اتفاق خر بار بر به که شیر
مردم در

مسکین خر اگر چه بی تمیزست چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران بار بردار به ز آدمیان مردم آزار
باز آمدیم به حکایت وزیر غافل، ملک را ذمائم اخلاق او به قرائن^{۱۲۵} معلوم شد در شکنجه کشید
و به انواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی
آورده‌اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت:
نه هر که قوت بازوی منصبی دارد به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف
توان به حلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بد روزگار نماند برو لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد، درویش را مجال انتقام نبود، سنگ را نگاه همی‌داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهش کرد، درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت، گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت: من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی، گفت: چندین روزگار کجا بودی؟ گفت، از جاهت^{۱۲۶} اندیشه همی‌کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

ناسزایی^{۱۲۷} را که بینی بخت یار^{۱۲۸} عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو^{۱۲۹} پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش^{۱۳۰} تا دستش ببندد روزگار پس به کام دوستان مغزش بر آر

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل^{۱۳۱} بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر، طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی به چندین صفت موصوف، بفرمود طلب کردند،

دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند، پدرش را و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت پادشه را روا باشد، جلاد قصد کرد، پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسم کرد ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت: ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند، اکنون پدر و مادر به علت حطام^{۱۳۲} دنیا مرا به خون در سپردند و قاضی به کشتن فتوی^{۱۳۳} داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی‌بیند، به جز خدای

۱۲۴- خوارتر و دلیل تر
۱۲۵- آنچه برای انسان حاصل میشود
۱۲۶- بزرگی
۱۲۷- نا اهل
۱۲۸- صاحب بخت و اقبال
۱۲۹- قوی دست و زورمند
۱۳۰- صبر کن
۱۳۱- ترسناک
۱۳۲- مال دنیا ریزه گیاه و هر چیز دیگر
۱۳۳- حکم کردن

پیش که بر آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد
 سلطان را دل از این سخن به هم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت: هلاک من اولی ترست از
 خون بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد
 کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت
 همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیل بانی بر لب دریای نیل
 زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرولیث^{۱۳۴} گریخته بود، کسان در عقبش برفتند و باز آوردند، وزیر را با وی
 غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند، بنده پیش عمرو سر
 بر زمین نهاد و گفت:

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
 اما به موجب آن که پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار آیی،
 اجازت فرمای تا وزیر را بکشم، آن گه به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا به حق کشته باشی
 ملک را خنده گرفت، وزیر را گفت: چه مصلحت می بینی؟ گفت: ای خداوند جهان از بهر خدای
 این شوخ^{۱۳۵} دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند، گناه از من است و قول
 حکما معتبر که گفته اند:

چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را به نادانی شکستی
 چو تیر انداختی بر روی دشمن چنین دان کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن^{۱۳۶} را خواجه ای^{۱۳۷} بود کریم النفس^{۱۳۸} نیک محضر که همگان را در مواجهه خدمت
 کردی و در غیبت نکویی گفتمی، اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره^{۱۳۹} فرمود
 و عقوبت کرد و سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن^{۱۴۰}، در مدت
 توکیل^{۱۴۱} او رفق و ملاطفت کردند و زجر^{۱۴۲} و معاقبت^{۱۴۳} روا نداشتندی

صلح با دشمن اگر خواهی، هر گه که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
 سخن آخر به دهان می گذرد مودی را سخنش تلخ نخواهی دهندش شیرین کن
 آن چه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و بقیتهی در زندان بماند، آورده اند که
 یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی
 عزتی کردند، اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه^{۱۴۴} به جانب ما التفات کند در رعایت خاطرش
 هر چه تمام تر سعی کرده شود و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند^{۱۴۵} و جواب این حرف را
 منتظر، خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت
 دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد، یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را
 که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد، ملک به هم بر آمد و کشف این خبر فرمود، قاصد

۱۳۴- دومین پادشاه سلسله صفاری
 و برادر یعقوب لیث بود
 ۱۳۵- به یحیا
 ۱۳۶- نام ولایتی ما بین هرات و
 نیشابور
 ۱۳۷- وزیر
 ۱۳۸- بخشنده
 ۱۳۹- جریمه دادن
 ۱۴۰- در گرو
 ۱۴۱- در مدتی که سرهنگان بر او
 موکل بودند
 ۱۴۲- راندن و طرد کردن
 ۱۴۳- عقاب و شکنجه
 ۱۴۴- خداوند خلاص او را نیکو
 بگرداند
 ۱۴۵- محتاج

را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته بود که حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست به حکم آن که پرورده نعمت این خاندان است و به اندک مایه تغییر خاطر و با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد چنان که گفته‌اند:

آن را که به جای^{۱۴۶} تست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند به عمری ستمی
ملک را سیرت حق شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم
ترا بی جرم و خطا آزدن، گفت: یا خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطا نمی‌بیند تقدیر
خداوند تعالی بود که مرین بنده را مکروهی برسد، پس به دست تو اولی تر که سوابق نعمت برین
بنده داری و ایادی منت^{۱۴۷} و حکما گفته‌اند:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
کین دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد
از کمان دار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را همی گفت که مرسوم فلان را چندان که هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون، صاحب دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش بر آمد، پرسیدندش چه دیدی؟ گفت: مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

دو بامداد اگر آید کسی به خدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند به لطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که ناامید نگردد از آستان آله
مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیما راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف^{۱۴۸} و توانگران را دادی به طرح^{۱۴۹}، صاحب دلی برو گذر کرد و گفت:

ماری تو که هر کرا بینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش می‌رود با ما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمن نرود

ظالم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت در هم کشید و برو التفات نکرد، که گفته اند: أَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْإِثْمِ^{۱۵۰}، تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت وز بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند، اتفاقاً همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد، گفت: از دل درویشان

حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
به هم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی به هم بر کند

بر تاج کیخسرو نبشته بود

۱۴۶- در حق
۱۴۷- نعمت‌ها و دست‌ها
۱۴۸- بی ارزش
۱۴۹- زیاد
۱۵۰- ترس از خدا مانع سرکشی و
افسا داست

چه سال‌های فراوان و عمرهای دراز
چنانکه دست به دست آمدست ملک بما
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
بدسته‌های دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود و سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز به نوعی از آن کشتی گرفتی، مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند، که در تعلیم آن دفع انداختی^{۱۵۱} و تأخیر کردی، فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود: استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت و گرنه به قوت از تو کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم، ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت^{۱۵۲} کنند، مقامی متسع^{۱۵۳} ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت زور آوران روی زمین حاضر شدند، پسر چون پیل مست اندر آمد به صدمتی^{۱۵۴} که اگر کوه رویین بودی از جای بر کندی، استاد دانست که جوان به قوت از تو برتر است، بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او در آویخت، پسر دفع آن ندانست، به هم بر آمد، استاد به دو دست از زمینش بالای سر برد و فروکوفت، غریب^{۱۵۵} از خلق برخاست، ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و به سر نبردی، گفت: ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت، امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد، گفت: از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند، نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پرورده^{۱۵۶} خویش جفا دید؟

با وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد به گوشه ای نشسته بود، پادشاهی برو بگذشت، درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر نیاورد و التفات نکرد، سلطان از آنجا که سطوت^{۱۵۷} سلطنت است برنجید و گفت: این طایفه خرقة پوشان امثال حیوان اند و اهلیت و آدمیت ندارند، وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوان مرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد، چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت: سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک

از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک گرچه رامش^{۱۵۸} به فر^{۱۵۹} دولت اوست

پادشه پاسبان درویشست
گوسپند از برای چوپان نیست
یکی امروز کامران بینی
روزکی چند باش تا بخورد
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش
گر چه نعمت به فر دولت اوست
بلکه چوپان برای خدمت اوست
دیگریرا دل از مجاهده^{۱۶۰} ریش
خاک مغز سر خیال اندیش
چون قضای نبشته آمد پیش

۱۵۱- سستی و تغلل کردی
۱۵۲- با یکدیگر کشتی گرفتند
۱۵۳- جای فراخ و گشاد
۱۵۴- خود را به کسی زدن و آسیب رساندن
۱۵۵- شور و فریاد
۱۵۶- شاگرد و تربیت شده
۱۵۷- بزرگی
۱۵۸- آسودگی و آرامی
۱۵۹- بزرگی و شأن و شوکت
۱۶۰- رنج بردن

گر کسی خاک مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش
 ملک را گفت درویش استوار آمد، گفت: از من تمنا بکن، گفت: آن همی خواهم که دگر باره زحمت
 من ندهی، گفت: مرا پندی بده گفت:
 دریاب کنونکه نعمت هست به دست کین دولت و ملک می رود دست به دست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون^{۱۶۱} مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان
 مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان، ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را
 عزوجلّ چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان^{۱۶۲} بودمی
 گر نبودی امید راحت و رنج پی درویش بر فلک بودی
 ور وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک، ملک بودی

حکایت

پادشاهی به کشتن بیگناهی فرمان داد، گفت: ای ملک به موجب خشمی که ترا بر من است آزار
 خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس به سر آید و بزه^{۱۶۳} آن بر تو جاوید بماند
 دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
 پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رای
 همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد، بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد، وزیران در
 نهانش گفتند: رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت: به موجب آن که انجام
 کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا، پس موافقت رای ملک
 اولی تر است تا اگر خلاف صواب آید، به علت متابعت^{۱۶۴} از معاتب^{۱۶۵} ایمن باشم
 خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن
 اگر خود روز را گوید شبست این ببايد گفتن اینک ماه و پروین^{۱۶۶}

حکایت

شّیادی^{۱۶۷} گیسوان بافت یعنی علویم و با قافله حجاز به شهری در آمد که از حج همی آیم و قصیده
 ای پیش ملک برد که من گفته‌ام، نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت
 پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت: من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد
 که حاجی نیست، دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در ملطیه^{۱۶۸} پس او شریف^{۱۶۹} چگونه صورت
 بدد و شعرش را به دیوان انوری دریافتند، ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ
 درهم چرا گفت، گفت ای خداوند روی زمین یک سخن دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد
 به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت بگو تا آن چیست؟ گفت:

۱۶۱- لقب یکی از عرفاست
 ۱۶۲- بسیار راستگو
 ۱۶۳- گناه
 ۱۶۴- درشتی کردن
 ۱۶۵- سرزنش کردن
 ۱۶۶- ثرّیا - هفت ستاره در برج ثور
 ۱۶۷- مکار و فریبنده
 ۱۶۸- نام شهری در آسیای صغیر
 نزدیک شام
 ۱۶۹- سید

غریبی گرت ماست پیش آورد
 دو پیمانہ آب است و یک چمچہ ۱۷۰ دوغ
 گر از بنده لغوی شنیدی مرنج
 جهاندیده بسیار گوید دوغ
 ملک را خنده گرفت و گفت: ازین راست تر سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است، فرمود تا آنچه
 مأمول ۱۷۱ اوست مهیا دارند و به خوشی برود

حکایت

یکی از وزرا به زیر دستان رحم آوردی و صلاح ایشان را به خیر توسط نمودی، اتفاقاً به خطاب
 ملک گرفتار آمد، همگان در موجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاحظت
 نمودند و بزرگان شکر سیرت خوبش بافواه ۱۷۲ بگفتند تا ملک از سر عتاب او در گذشت، صاحب
 دلی برین اطلاع یافت و گفت:

تا دل دوستان به دست آری
 بوستان پدر فروخته به
 پختن دیک نیک خواهان را
 هر چه رخت سراسر سوخته به
 با بد اندیش هم نکویی کن
 دهن سگ به لقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهگ زاده مرا دشنام مادر داد،
 هارون ارکان دولت را گفت: جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشاره به کشتن کرد و دیگری به
 زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی، هارون گفت: ای پسر کرم آن است که عفو کنی و گر
 نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندان که انتقام از حد درگذرد آن گاه ظلم از طرف ما باشد و
 دعوی از قبل ۱۷۳ خصم دمان ۱۷۴ پیکار ۱۷۵ جوید

نه مردست آن بنزدیک خردمند
 که با پیل دمان ۱۷۶ پیکار جوید
 بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
 که خشم آیدش باطل نگوید
 یکی را زشتخویی داد دشنام
 تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
 بتر ز آنم که خواهی گفت آنی
 که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم، زورقی در پی ما غرقه شد دو برادر بگردابی در افتادند
 یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت دهم، ملاح در آب
 افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد، گفتم: بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن
 او تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل، ملاح بخندید و گفت: آن چه تو گفتی یقین است و دگر میل
 خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم، مرا بر شتری نشانده و ز دست آن
 دگر تازیانه ای خورده‌ام در طفلی

گفتم صدق الله من عمل صالحاً فَلِنَفْسِهِ و مَن أَسَاءَ فَلِنِهَا ۱۷۷

تا توانی درون کس مخراش
 کاندترین راه خاها باشد
 کار درویش مستمند بر آر
 که ترا نیز کارها باشد

۱۷۰- کفگیر
 ۱۷۱- آرزو
 ۱۷۲- دهانها
 ۱۷۳- جانب دو طرف
 ۱۷۴- دشمنی زیاد
 ۱۷۵- جنگ و ستیز
 ۱۷۶- دمنده، خشمگین
 ۱۷۷- آنکه عمل نیکو به جای آرد
 فایده آن برای نفس اوست و
 هر که بدی کند بر ضرر نفس
 او

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی، باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت: تو چرا کار نکنی تا از مدلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر^{۱۷۸} شمشیر زرین به خدمت بستن

به دست آهن تفته ^{۱۷۹} کردن خمیر	به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرنامه در این صرف شد	تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره به تایی بساز	تا نکنی پشت به خدمت دو تا

حکایت

کسی مزده آورد پیش انوشیروان عادل که شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت، گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما به حضرت کسری^{۱۸۰} در به مصلحتی سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش، گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگویی؟ گفت: وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم^{۱۸۱} را، پس چو بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من بر آید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هارون الرشید را چون ملک دیار مصر مسلم شد گفت: به خلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر به خسیس ترین بندگان: سیاهی داشت نام او خصب^{۱۸۲}، در غایت جهل ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفه ای حرّات^{۱۸۳} مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن

اگر دانش به روزی در فزودی	زندان تنگ روزی تر نبودی
به نادانان چنان روزی رساند	که دانا اندر آن عاجز بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست	جر بتایید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیایگر به غصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج

۱۷۸- کمر بند با شمشیر
۱۷۹- سرخ شده در اثر حرارت
۱۸۰- منظور انوشیروان است
۱۸۱- ناخوش و بیمار
۱۸۲- که از طرف هارون الرشید
مدتی والی مصر بود
۱۸۳- کشتکاران

حکایت

یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت

کرد، ملک در خشم رفت و مرو را به سیاهی بخشید که لب زیرینش از پره بینی در گذشته بود و زیرینش به گریبان فرو هشته، هیکلی که صخرالجن^{۱۸۴} از طلعتش بر میدی و عین القطر^{۱۸۵} از بغلش بگنبدیدی، چنان که ظریفان گفته‌اند:

تو گویی تا قیامت زشت رویی
 برو ختم است و بر یوسف نکویی
 شخصی نه چنان کریه منظر
 کز زشتی او خبر توان کرد
 آنکه بغلی نعوذ بالله
 مردار به آفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب، مهرش بجنبید و مهرش برداشت، بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت، حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق^{۱۸۶} به قعر خندق دراندازند، یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت: سیاه بیچاره را درین خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران به نوازش خداوندی متعودند،^{۱۸۷} ملک گفت: اگر در مفاوضه^{۱۸۸} او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی، گفت: ای خداوند روی زمین نشنیده‌ای که

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید
 تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
 ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان
 عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را از این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بخشیدم کنیزک را چه کنم؟ گفت: کنیزک سیاه را بخش که نیم خورده او هم او را شاید

هرگز آن را به دوستی مپسند
 که رود جای نا پسندیده
 تشنه را دل نخواهد آب زلال
 نیم خورده دهان گندیده


حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است ایشان را چنین فتحی میسر نشد، گفت: به عون^{۱۸۹} خدای عزوجل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد
 که نام بزرگان به زشتی برد
 این همه هیچ است چون میگردد
 تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
 نام نیک رفتگان ضایع مکن
 تا بماند نام نیکت پایدار



۱۸۴- نام دیوی که انگشتر حضرت
 سلیمان را دزدید
 ۱۸۵- نام روغن سیاه بدبویی که به
 شتران گرمی‌مالند
 ۱۸۶- عادت کرده
 ۱۸۷- گفتگو کردن



باب دوم
در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسایی را: چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی به طعنه سخن‌ها گفته اند، گفت: بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم
هر که را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست محتسب را درون خانه چه کار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی‌مالید و می‌گفت: یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم^۱ و جهول^۲ چه آید
عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم به طاعت استظهار^۳
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت، من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه^۴ آمده ام نه به تجارت
إِصْنَعْ بِي مَا أَنْتَ أَهْلُهُ^۵
گر کشتی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم
بر در کعبه سائلی دیدم که همی‌گفت و می‌گروستی خوش
می‌نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبد القادر^۶ گیلانی را رحمه الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا^۷ نهاده همی‌گفت: ای خداوند ببخشای و گر هر آینه مستوجب عقوبتم در روز قیامت ناپینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم
روی بر خاک عجر میکوبم هر سحر گه که باد می‌آید

۱- بسیار ستمگر

۲- بسیار نادان

۳- تکیه و پشت گرمی

۴- گدائی

۵- با من رفتار کن آنچه تو سزاوار آنی

۶- از بزرگان و مشایخ عرفا

۷- سنگ ریزه

ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت

دزدی به خانه پارسایی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

شنیدم که مردمان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافت و جنگ
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند
در برابر چو گوسپند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بی گمان عیب تو پیش دگر خواهد برد

حکایت

تی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا مراقت^۸ کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یار شاطر^۹ باشم نه بار خاطر^{۱۰}

آن لم اکن راکب المواشی ایعی لکم حامل الغواشی

یکی ازان میان گفت: ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی به صورت درویشان برآمد و خود را در سلک^{۱۱} صحبت ما منتظم کرد

چه دانند مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست
و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند
صورت حال عارفان دلوق^{۱۲} است این قدر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسایی نه ترک جامه و بس
در قزا^{۱۳} کند مرد باید بود بر مخنث^{۱۴} سلاح جنگ چه سود

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصار خفته که دزد بی توفیق ابریق^{۱۵} رفیق برداشت که به طهارت می‌رود و به غارت میرفت

پارسا بین که خرجه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی برفت و درجی^{۱۶} بدزدید، تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را به قلعه در آوردند و بزدند و بزدان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که: **وَالسَّلَامَةُ فِي الْوَحْدَةِ**^{۱۷}

چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی در علف خوار بیالاید^{۱۸} همه گاوان ده را

گفتم: سپاس و منت خدایرا که از برکت درویشان محروم نماندم. اگر چه به صورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر، این نصیحت بکار آید

۸- همراهی و رفاقت کردن

۹- چابک و چالاک

۱۰- اگر سوار چهارپایان نیستم سعی

می‌کنم که غاشیه و زین پوش

شما را بر دوش خود حمل کنم

۱۱- روش

۱۲- لباس کهنه متعلق درویشان

۱۳- جامه آکنده به ابریشم خام که

در روز جنگ می‌پوشیدند و

شمشیر به آن کارگر نیست

۱۴- خم داده و دوتا گشته

۱۵- آفتابه

۱۶- صندوقچه جواهر

۱۷- سلامت از بلاد آفت در تنهانیست

۱۸- آلوده و کثیف کند

به یک ناتراشیده^{۱۹} در مجلسی
برنج دل هوشمندان بسی
اگر بر که ای^{۲۰} پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب^{۲۱}

حکایت

زاهدی مهمان پادشاه شد، چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی
کاین ره که تو می روی به ترکستان است
چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت گفت: ای پدر باری به مجلس سلطان در، طعام نخوردی؟ گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

ای هنرها گرفته بر کف دست
عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی به سیم دغل^{۲۲}

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع^{۲۳} زهد و پرهیز، شبی در خدمت پدر رحمه الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف^{۲۴} عزیز بر کنار گرفته و طایفه ای گرد ما خفته، پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی دارد که دوگانه ای به درگاه یگانه بگذارد^{۲۵} چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند، گفت: جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی^{۲۶}

نبیند مدعی جز خویشان را
گرت چشم خدا بینی ببخشند
که دارد پرده پندار^{۲۷} در پیش
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند، سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم

شخصم به چشم عالمیان خوب منظر است
طلوس را به نقش و نگاری که هست خلق
وز خبث^{۲۸} باطنم سرخجلت فتادی پیش
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور، به جامع دمشق در آمد و بر کنار بر که کلاسه^{۲۹} طهارت همی ساخت، پایش بلغزید و به حوض در افتاد و به مشقت از آن جایگه خلاص یافت، چون از نماز برداختند یکی از اصحاب گفت: مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست، گفت: آن چیست؟ گفت: یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد، امروز چه حالت بود که در این قامتی آب از هلاک چیزی نماند. شیخ اندرین فکرت فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت: نشنیده ای که خواجه عالم(ع) گفت، لی مَع الله

۱۹- بی ادب
۲۰- حوض آب
۲۱- گودالی که آب حمامها و مطبخها بدانجا رود
۲۲- عرب صحرانشین و بیابانی
۲۳- سیم ناسره و قلب
۲۴- حریم
۲۵- قرآن
۲۶- اداء کردن
۲۷- بدگوئی
۲۸- زنا کردن با زن کسی
۲۹- موضعی است در دمشق

وَقْتُ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَ لَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ^{۳۰} و نگفت علی الدوام، وقتی چنین که فرمود به جبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی، مشاهده ابرار بین التجلی و الاستتار^{۳۱} می‌نماید و می‌رباید.

دیدار مینمایی و پرهیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
أشاهدُ مَنْ أهوى بِغَيْرِ وَسِيلَةٍ	فَيَلْحَقُنِي شَأْنٌ أَضَلُّ طَرِيقاً
يؤجج ناراً ثم يطفئ برشت	كذاك ترانی محرقا و غريقا

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند	که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی	چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق ^{۳۲} جهانست	دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم ^{۳۳} اعلی نشینم	گهی در پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی	سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه ای همی گفتم به طریق و عظم، با جماعتی افسرده دل مرده ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده، دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند، دریغ آدمم تربیت ستوران^{۳۴} و آینه داری در محلت کوران و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معانی این آیت که: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ^{۳۵}، سخن به جایی رسانیده که گفتم:

دوست نزدیکتر از من به من است	وین عجبت که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم ^{۳۶}

من از شراب این سخن مست و فضاله^{۳۷} قدح در دست که رونده ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد و نعره ای زد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس به جوش، گفتم: سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

فهم سخن چون نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت ^{۳۸} میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند، سر بنهادم و شتریان را گفتم: دست از من بدار

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بُختی ^{۳۹}
تا شود جسم فربھی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی
گفت: ای برادر حرم در پیش است و حرامی ^{۴۰} در پس اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی	
خوشست زیر مغیلان ^{۴۱} به ره بادیه خفت	شب رحیل، ولی ترک جان ببايد گفت

۳۰- مرا با خداوند متعال وقتی است که در آن هیچ فرشته مقرب و نبی مرسل راه نمی‌یابد و دخالت ندارد

۳۱- مشاهده و مکاشفه نیکان و اولیای حق میان ظهور و خفا است یعنی دائم بر یک حال نیستند گاهی صاحب کرامات و خارق عادات و گاهی مانند سایر مردم باشن

۳۲- جهنده

۳۳- بالا خانه

۳۴- جانوران و حیوانات

۳۵- ما به بنده از رگ ورید نزدیکترین

۳۶- جدا افتاده

۳۷- باقی

۳۸- گشادگی و فراخی مکان

۳۹- شتر قوی درازگردن

۴۰- راهزن

۴۱- نام درختی است خاردار و به

عربی آن را ام غیلان خوانند

حکایت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد، مدت‌ها در آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی‌الدوام گفتمی، پرسیدندش که شکر چه می‌گویی؟ گفت: شکر آن که به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزوده شد از من غم آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد، گلیمی از خانه یاری بدزدید، حاکم فرمود که دستش بدر کنند، صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم، گفتا: به شفاعت تو حدّ شرع فرو نگذارم، گفت: آنچه فرمودی راست گفتمی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یَمْلِكُ^{۴۲}، هر چه درویشان راست وقف محتاجان است، حاکم دست از او برداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الاّ از خانه چنین یاری؟ گفت: ای خداوند نشنیده‌ای که گویند: خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب چون به سختی در بمانی تن به عجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت

پادشاهی پارسایی را گفت: هیچت از ما یاد آید؟ گفت: بلی وقتی که خدا را فراموش می‌کنم هر سو دود آن کس ز بر خویش براند و آن را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از جمله صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ، پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات^{۴۳} آن که مردم به خلاف این معتقد بودند، ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان به بهشت اندرست و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ دلقت به چه کار آید و تسبیح^{۴۴} و مرقع^{۴۵} خود را ز عمل‌های نکوهیده بری دار حاجت به کلاه بر کی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری^{۴۶} دار

حکایت

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت و خرامان همی‌رفت و می‌گفت:

نه به استر بر سوارم نه چه اشتر زیر بارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
نفسی می‌زنم آسوده و عمر میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می‌روی؟ برگرد که به سختی بمیری، نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت، چون به نخله محمود^{۴۷} در رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید، درویش به بالینش فراز آمد و گفت ما به سختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی

۴۲- فقیر مالک چیزی نیست

۴۳- منازل دوزخ

۴۴- خدای را به پاکی یاد کردن

۴۵- لباس وصله کرده

۴۶- مخفّف تاتاری که نام قومی است

از ترکستان بیشتر سپاهیان

مغول از ایشان بود

۴۷- نام یکی از منازل نزدیک مکه

معظمه است که در آنجا

درخت خرما و تاک بوده

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست	چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیز رو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده نمود

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد، اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند، آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق	پشت بر قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند	باید که به جز خدا نداند

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببرند، بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر شفیع آوردند و فایده نبود

چه غم دارد از گریه کاروان	چو پیروز شد دزد تیره روان
---------------------------	---------------------------

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود، یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه ای گویی تا طرفی^{۴۸} از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود، گفت: دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد از و به صیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنین در سنگ
به روزگار سلامت شکستگان دریاب	که جبر ^{۴۹} خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی	بده و گرنه ستمگر به زور بستاند

حکایت

چندان که مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی^{۵۰} رحمه الله علیه ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی، عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب، ناچار به خلاف رای مرتبی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی: قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را

تا شبی به مجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم	ناخوش تر از آوازه مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان از و در گوش و گهی بر لب که خاموش	و انت مَنَّانٍ اِنْ سَكَتَ نَطِيبٌ ^{۵۱}
نبیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم در کشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای	کد خدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم ^{۵۲} در گوش کن تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون روم

۴۸- پاره و اندکی
 ۴۹- کسی را نیکو حال کردن
 ۵۰- کنیت محدث معروف که مذهب حنبلی داشت
 ۵۱- به سوی آواز سرودها به سبب خوبی و پاکیزگی آن برانگیخته می شویم در اغب می کردیم ولی تو آوازه خوان و سراینده هستی که اگر خاموش شوی خوشحال می شویم
 ۵۲- معرب جیوه که بمعنی سیماب است

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چند مجاهده بروز آوردم
 مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
 نمی‌داند که چند از شب گذشته است
 درازی شب از مژگان من پرس
 که یک دم خواب در چشمم نگشته است
 بامدادان به حکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی^{۵۳} نهادم و در
 کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم، یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل
 حمل کردند، یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای
 خردمندان نکردی، خرجه مشایخ به چنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده
 است و قراضه ای^{۵۴} در دف^{۵۵}

مطربی دور ازین خجسته سرای
 کس دو بارش ندیده در یک جای
 راست چون بانگش از دهن برخاست
 خلق را موی بر بدن برخاست
 مرغ ایوان ز هول او پرید
 مغز ما برد و حلق خود بدرید
 گفتم زبان تعرض مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد، گفت: مرا
 بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم و بر مطابیتی^{۵۶} که کردم استغفار گویم، گفتم
 بلی به علت آن که شیخ اجلم بارها به ترک سماع فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سمع
 قبول من نیامده، امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا به دست این توبه
 کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت^{۵۷} نگردم

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
 گر نغمه کند و نکند دل بفریبد
 و ر پرده عشاق و خراسان و حجازست
 از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی؟ گفت: از بی ادبان، هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از
 فعل آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی
 کزان پندی نگیرد صاحب هوش
 و گر صد باب حکمت پیش نادان
 بخواند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی، صاحب
 دلی شنید و گفت: اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضل تر بودی
 اندرون از طعام خالی دار
 تا درو نور معرفت بینی
 تهی از حکمتی به علت آن
 که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گم شده ای را در مناهی^{۵۸} چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقه اهل تحقیق در
 آمد، به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم^{۵۹} اخلاقش به حمائد^{۶۰} مبدل گشت دست
 از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان^{۶۱} در حق او همچنان دراز که بر قاعده اولست و زهد و

۵۳- سراینده

۵۴- ریزه های زر و سیم و جز آن که

وقت تراشیدن برافتند

۵۵- دایره - نام یکی از آلات طرب

۵۶- شوخی و خوش طبعی

۵۷- با کسی درآمیختن

۵۸- کارهای نهی شده

۵۹- زشتی‌ها

۶۰- نیکی‌ها

۶۱- بی اعتماد و بی اعتبار

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می‌توان از زبان مردم رست
طلاقت جور زبان‌ها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد، جوابش داد که شکر این نعمت چگونه
گزارای که بهتر از آنی که پندارندت

چند گویی که بد اندیش و حسود
عیب جویان من مسکینند
که به خون ریختنم برخیزند
که به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند
لیکن مرا که حسن ظن همگان در حق من به کمالست و من در عین نقصان، روا باشد اندیشه
بردن و تیمار خوردن

گر آنها که میگفتی کردمی
نکو سیرت و پارسا بودمی
اِنِّی لَمُسْتَتِرٌ مِّنْ عَیْنِ جِیْرَانِی
وَ اللّٰهُ یَعْلَمُ اِسْرَارِی و اِیْلَانِی
در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود و عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان به فساد من گواهی داده است، گفتم به صلاحش خجل کن
تو نیکو روش باش تا بدسگال^{۶۳}
کی از دست مطرب خورد گوشمال
چو آهنگ بربط بود مستقیم

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند: از حقیقت تصوف چیست؟ گفت: پیش ازین طایفه ای در جهان
بودند به صورت پریشان و به معنی جمع اکنون قومی هستند به صورت جمع و به معنا پریشان
چو هر ساعت از تو به جایی رود دل
به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه ای خفته، شوریده ای که
دران سفر همراه ما بود نعره ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت، چون روز شد
گفتمش آن چه حالت بود؟ گفت: بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان
از کوه و غوکان^{۶۴} در آب و بهایم از بیشه، اندیشه کردم که مرّوت نباشد همه در تسبیح و من به
غفلت خفته

دوش مرغی به صبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و ما خاموش

۶۲- بی پایه، سست
۶۳- بداندیش، بدخواه، دشمن
۶۴- قورباغه

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه ای جوانان صاحب دل همدم من بودند و هم قدم، وقت‌ها زمزمه ای بکردندی و بی‌تی محققانه^{۶۵} بگفتندی، عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان، تا برسیدیم به خیل بنی هلال، کودکی سیاه از حیّ عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد، اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت، گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد ترا همچنان تفاوت نمی‌کند

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمیی کز عشق بی‌خبری
اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع، جانوری
وَ عِنْدَ هُبُوبِ التَّاشِرَاتِ عَلَى الْحِمَى	تَمِيلُ عُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرَ الصَّلْدُ
بذکرش هر چه بینی در خروش است	دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک مدّت عمر سپری شد و قایم مقامی نداشت، وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند، اتفاقاً اول کسی که در آمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعۀ دوخته، ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک به جای آوردند و تسلیم مفاتیح^{۶۶} قلاع^{۶۷} و خزاین بدو کردند و مدّتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف به منازعت خاستن گرفتند و به مقاومت لشکر آراستن، فی الجمله سپاه و رعیت به هم بر آمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او رفت، درویش ازین واقعه خسته خاطر همی‌بود، تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش، گفت: منت خدای را عزّوجلّ که گلت از خار بر آمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یآوری تا بدین پایه رسیدی، اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا^{۶۸}

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده
گفت ای یار عزیز تعزیتیم کن که جای تهنیت نیست، آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم	وگر باشد به مهرش پای بندیم
حجابی زین درون آشوب تر نیست	که رنج خاطرست ار هست و گر نیست
مطلب گر توانگری خواهی	جز قناعت که دولت ایست هنی ^{۶۹}
گر غنی زر به دامن افشاند	تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار	صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام گوری	نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی، مدتی اتفاق دیدن نیفتاد، کسی گفت: فلانرا دیر شد

۶۵- همچون محققان

۶۶- کلیدها - جمع مفتاح

۶۷- جمع قلعه

۶۸- همانا با هر سختی و رنج راحت و

آسانی باشد

۶۹- گوارا و خوش طعم و لذیذ

که ندیدی، گفت: من او را نخواهم که ببینم، قضا را یکی از کسان او حاضر بود، گفت: چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او؟ گفت: هیچ ملالی نیست، اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او نباید

در بزرگی و داروگیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابوهریره^{۷۰} رضی الله عنه هر روز به خدمت مصطفی صلی الله علیه آمدی، گفت: یا اباهریره زُرَنی غِبًّا تَزِدُّ حُبًّا هر روز میا تا محبت زیادت شود، صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کس او را دوست گرفته است و عشق آورده، گفت: برای آنکه هر روز می توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

به دیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدت ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت، بی اختیار از او صادر شد، گفت: ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی به وجود من رسید، شما هم به کرم معذور دارید

شکم زندان بادست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بارست بر دل
حریف ترشروی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشق ملامتی پدید آمده بود، سر در بیابان قدس^{۷۱} نهادم و با حیوانات انس گرفتم، تا وقتی که اسیر فرنگ شدم و در خندق طرابلس^{۷۲} با جهودانم به کار گل برداشتم، یکی از رؤسای حلب^{۷۳} که سابقه ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چه گویم

همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت که در طویله نامردمم نباید ساخت
پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من در آورد به کابین^{۷۴} صد دینار، مدتی بر آمد بدخوی ستیزه روی نافرمان بود زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص^{۷۵} داشتن

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زینهار وَ قِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ

۷۰- نام یکی از صحابه پیامبر(ص)
۷۱- نام بیابانی در بیت المقدس
۷۲- نام شهری از نواحی شام
۷۳- نام شهری از ولایت شام
۷۴- مهر زن
۷۵- شکسته و تیره

باری زبان تعنت^{۷۶} دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا از فرنگ باز خرید؟ گفتم: بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز خرید و به صد دینار به دست تو گرفتار کرد

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کرد در حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید: که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می گذرد؟ گفت: همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات، ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف^{۷۷} وی معین دارند و بار عیال از دل او بر خیزد

ای گرفتار پای بند عیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
دیگر آسودگی مبند خیال
بازت آرد ز سیر در ملکوت^{۷۸}
همه روز اتفاق می سازم
که به شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان^{۷۹} در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی، پادشاهی به حکم زیارت به نزدیک وی رفت و گفت: اگر مصلحت بینی به شهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به دست دهد و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید^{۸۰} گردند و به صلاح اعمال شما اقتدا کنند، زاهد را این سخن قبول نیامد و روی بر تافت، یکی از وزیران گفتش: پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست، آورده اند که عابد به شهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملک را به دو پرداختند، مقامی دلگشای روان آسای

گل سرخش چو عارض خوبان
همچنان از نهیب برد عجوز
سنبلش همچو زلف محبوبان
شیر ناخورده طفل دایه هنوز
وَأَفَانِينَ عَلَيْهِمْ جَنَّار
عُلِقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَار^{۸۱}
ملک در حال کنیزکی خوبروی پیش فرستاد
از این مه پاره ای عابد فریبی
ملایک صورتی طاوس زیبی
وجود پارسایان را شکیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطْشًا
وَهُوَ سَاقِ يَرَى وَ لَا يَسْقَى^{۸۲}
دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی^{۸۳}

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه^{۸۴} و مشموم^{۸۵} و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند: زلف خوبان زنجیر پای

۷۶- عیب جویی و بدگویی

۷۷- خرجی

۷۸- عالم معنی و ارواح و فرشتگان

۷۹- بسیار عبادت کنندگان

۸۰- فائده گیرنده و فائده خواهنده

۸۱- شاخهائیکه بر آن گل انار بود

گفتی بر درخت سبز آتش

آویخته شده

۸۲- مردم در پیرامون وی از تشنگی

هلاک می شدند در صورتی که

او ساقی است که می بیند و

تشنگان را آب نمی دهد

۸۳- کسی به به مرض استسقاء

مبتلا شود و آن مرضی است

که بیمار هر چند آب خورد

سیراب نشود

۸۴- میوهها

۸۵- بوئیدنی

عقلست و دام مرغ زیرک

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی
فی الجمله دولت وقت مجموع به روز زوال آمد و چنان که گویند

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس

چون به دنیای دون فرود آید
به عسل در بماند پای مگس

بار دیگر ملک به دیدن او رغبت کرد، عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر به مروحه طاوسی^{۸۶} بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک به انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم در جهان کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد را، وزیر فیلسوف^{۸۷} جهاندریده حاذق که با او بود گفت یا خداوند، شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه نکویی کنی، عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت پاکیزه خوی را
نان رباط و لقمه دریوزه^{۸۸} گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد، گفت: اگر انجام این حالت به مراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را، چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش به وجود شرط لازم آمد، یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان، گویند غلامی عاقل هشیار بود، همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت: زاهدان را چندان که گردیدم نیافتم، گفت: این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهار صد زاهدست، گفت: ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست، ملک بخندید و ندیمان را گفت: چندان که مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار، مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق به جانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از او یکی به دست آر

آنرا که سیرتی خوشو سیرست با خدای
بی نان وقف و لقمه دریوزه، زاهدست

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گویی در نان وقف؟ گفت: اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشیند حرام

نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحبدلان، نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی به مقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و خردمند، طایفه اهل فضل و

۸۶- بادبزی که از پر طاووس است
۸۷- دوستدار حکمت
۸۸- به معنی دریوز است که کدیه و گدائی باشد

بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه ای چنانچه رسم ظریفان باشد همی گفتند، درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده، یکی از آن میان به طریق ظرافت گفت: ترا هم چیزی بیاید گفت، گفت: مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام، به یک بیت از من قناعت کنید، همگان به رغبت گفتند بگوی، گفت:

من گرسنه در برابرم سفره نان همچون عزیم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش آوردند، صاحب دعوت گفت: ای یار زمانی توقف کن که پرستارم کوفته بریان می سازند، درویش سر بر آورد و گفت:

کوفته بر سفره من گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت: پیر را چه کنم کز خلاق برنج اندرم از بس که به زیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردّد ایشان تشویش می باشد، گفت: هر چه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگراند از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت: هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند به حکم آن که نمی بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار

ترک دنیا به مردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند نه بگوید به خلق و خود نکند

أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَ تَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ^{۸۹}

عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گمست که را رهبری کند

پدر گفت: ای پسر به مجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان^{۹۰} بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل^{۹۱} افتاده بود و می گفت: آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید، زنی فارجه^{۹۲} بشنید و گفت: تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی؟ همچنین مجلس وعظ چو کلبه بزّازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتت نبری

گفت عالم به گوش جان بشنو ورنماند بگفتنش کردار
باطلست آن چه مدّعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ورن نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه^{۹۳} بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج وین جهد می کند که بگیرد غریق را

۸۹- آیا مردم را به احسان و نیکی امر می کنید و خویشتن را فراموش می کنید

۹۰- خیر خواهان

۹۱- گل ولای

۹۲- شادان

۹۳- عبادتگاه درویشان و مشایخ ایشان - معزب خانگاه

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته، عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقیح او نظر کرد، جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت:

یا من تقیح امری لم لاتمر کریمما ^{۹۵}	اذا مَرَّوا بِاللغو مَرَّوا کراماً ^{۹۴}
ببخشاینده‌گی در وی نظر کن	متاب ای پارسا روی از گنهکار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن	اگر من ناجوانمردم به کردار
عارف که برنجد تنک آب است هنوز	دریای فراوان نشود تیره به سنگ
خاک شو پیش از آن که خاک شوی	ای برادر چو خاک خواهی شد

حکایت

طایفه رندان به خلاف درویشی به درآمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند، شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی رفت، گفت: ای فرزند، خرقة درویشان جامه رضاست، هر که در این کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقة بر او حرام

عارف که برنجد تنک آب است هنوز	دریای فراوان نشود تیره بسنگ
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی	گر گزندت رسد تحمل کن که به عفو از گناه پاک شوی
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی	ای برادر چو عاقبت خاکست

حکایت

رایت و پرده را خلاف افتاد	این حکایت شنو که در بغداد
گفت با پرده با طریق عتاب	رایت از گرد راه و رنج رکاب
بنده بارگاه سلطانییم	من و تو هر دو خواجه تا شانیم ^{۹۶}
گاه و بیگاه در سفر بودم	من ز خدمت دمی نیاسودم
نه بیابان و باد و گرد و غبار	تو نه رنج آزموده‌های نه حصار
پس چرا عزت تو بیشتر است	قدم من به به سعی پیشتر است
با غلامان یاسمن بویی	تو بر بندگان مه رویی
بسفر پای بند و سرگردان	من فتاده به دست شاگردان
نه چو تو سر بر آسمان دارم	گفت من سر بر آستان دارم
خوبشتن را به گردن اندازد	هر که بیهوده گردن افرازد

حکایت

یکی از صاحب‌دلان زور آزمایی را دید به هم بر آمده و کف بر دماغ انداخته، گفت: این را چه حالت است؟ گفتند: فلان دشنام دادش، گفت: این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد

عاجر نفس فرومایه چه مردی چه زنی	لاف سر پندگی و دعوی مردی بگذار
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی	گرت از دست بر اید دهنی شیرین کن

۹۴- چون به کار زشتی گذر کنید کریمانه از آنجا بگذرید
۹۵- چون گناهکاری را دیدی عیب پوش و بردبار باش - ای که کار بیهوده مرا زشت می‌شماری چرا کریمانه و جوانمردانه گذر نمی‌کنی
۹۶- همقطاران یک خواجه

اگر خود بر درد پیشانی پیل
 نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
 بنی آدم سرشت از خاک دارد
 اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت: کمینه^{۹۷} آن که مراد خاطر یاران بر مصالح خویش
 مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویشست
 همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
 دل در کسی میند که دل بسته تو نیست
 چون نبود خویش را دیانت و تقوا
 قطع رحم بهتر از مودت قربی
 یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته: حق تعالی در کتاب مجید
 از قطع رحم نهی کرده است و به مودت ذی القربی فرموده و این چه تو گفتی مناقض آن است،
 گفتم: غلط کردی که موافق قرآن است، و *إِنْ جَاهِدَاكَ عَلَىٰ أَنْ تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا
 تُطِعْهُمَا*^{۹۸}

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
 فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیرمردی لطیف در بغداد
 دخترک را به کفشدوزی داد
 مردک سنگدل چنان بگزید
 لب دختر که خون از او بچکید
 بامدادان پدر چنان دیدش
 پیش داماد رفت و پرسیدش
 کای فرومایه این چه دندان است
 چند خایی^{۹۹} لبش؟ نه انبان^{۱۰۰} است
 بمزاحمت نگفتم این گفتار
 هزل^{۱۰۱} بگذار و جد از او بردار
 خوی بد در طبیعتی که نشست
 ندهد جز به وقت مرگ از دست

حکایت

آورده اند که فقیه‌ی دختری داشت به غایت زشت روی، به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و
 نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمینمود
 زشت باشد دیبقی^{۱۰۲} و دیبا
 که بود بر عروس نازیبا
 فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری^{۱۰۳} بیستند، آورده اند که حکیمی در آن تاریخ
 از سر ندیب^{۱۰۴} آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد، فقیه را گفتند: داماد را چرا علاج نکنی؟
 گفت: ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد، شوی زن زشت روی، نابینا به

حکایت

پادشاهی به دیده استحقار در طایفه درویشان نظر کرد، یکی زان میانه فراست به جای آورد و
 گفت: ای ملک، ما درین دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت
 بهتر

اگر کشور خدای کامرانست
 وگر درویش حاجتمند نانست

۹۷- کم‌ترین و کوچک‌ترین
 ۹۸- هرگاه پدر و مادر بکوشند و ترا
 بر آن دارند چیزی را که بدان
 علم نداری با من شریک کنی
 ایشان را فرمان بر
 ۹۹- گاز گرفتن
 ۱۰۰- ظرف چرمی که در آن زاد نگه
 دارند
 ۱۰۱- بازی کردن
 ۱۰۲- نوعی پارچه ابریشمی منسوب
 به دهیق از قراء مصر
 ۱۰۳- نابینا
 ۱۰۴- نام شهری است از جزیره سیلان
 واقع در جنوب هندوستان

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
 چو رخت از مملکت بریست خواهی
 نخواهند از جهان بیش از کفن برد
 گدایی بهتر است از پادشاهی
 ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده، و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده به
 وگر خلاف کنندش به جنگ بر خیزد
 نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
 اگر ز کوه فرو افتد آسیا سنگی
 نه عارفست که از راه سنگ برخیزد
 طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار^{۱۰۵} و قناعت و توحید و توکل و تسلیم
 و تحمل، هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست به حقیقت درویشست اگرچه در قباست، اما
 هرزه گردی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها به شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در
 خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید، رندست اگرچه در عباس
 ای درونت برهنه از تقوا
 کز برون جامه ربا داری
 پرده هفت رنگ در مگذار
 تو که در خانه بوریا داری

حکایت


دیدم گلی تازه چند دسته
 گفتم چه بود گیاه ناچیز
 بگریست گیاه و گفت خاموش
 گر نیست جمال و رنگ و بویم
 من بنده حضرت کریمم
 گر بی هنرم وگر هنرمند
 با آنکه بضاعتی ندارم
 او چاره کار بنده داند
 رسمست که مالکان تحریر^{۱۰۶}
 ای بار^{۱۰۷} خدای عالم آرای
 سعدی ره کعبه رضا گیر
 بدبخت کسی که سر بتابد
 بر گنبدی از گیاه بسته
 تا در صف گل نشیند او نیز
 صحبت نکند کرم فراموش
 آخر نه گیاه باغ اویم؟
 پرورده نعمت قدیمم
 لطفست امیدم از خداوند
 سرمایه طاعتی ندارم
 چون هیچ وسیلتش نماند
 آزاد کنند بنده پیر
 بر بنده پیر خود ببخشای
 ای مرد خدا ره خدا گیر
 زین در، که دری دگر نیابد



حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است؟ گفت: آن که را سخاوتست به شجاعت
 حاجت نیست
 نبشتست بر گور بهرام گور
 نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد
 که دست کرم به ز بازوی زور
 چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور
 زکوه مال بدر کن که فضلہ رز را

۱۰۵- برگزیدن و دیگری را بر خود
 ترجیح دادن
 ۱۰۶- بنده آزاد کردن
 ۱۰۷- بزرگ



باب سوم
در فضیلت غناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزّازان حلب می‌گفت: ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی
ای قناعت! توانگرم گردان
که ورای^۱ تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست
هر کرا صبر نیست، حکمت نیست

حکایت

دو امیر زاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت، عاقبۀ الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر^۲ شد، پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است، گفت: ای برادر شکر نعمت باری^۳ عزّ اسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر
من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم
که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه^۴ می‌سوخت و رقعۀ^۵ بر خرقه^۶ همی‌دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی‌گفت:
به نان خشک قناعت کنیم و جامه دل^۷ که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی گفتش: چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم^۸، میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دل‌ها نشسته، اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر^۹ عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد، گفت: خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

۱- بجز
۲- لقب پادشاه مصر
۳- خالق و آفریننده
۴- تنگدستی
۵- وصله
۶- پاره و کهنه
۷- لباس درویشان
۸- تمام
۹- رعایت حرمت

کز بهر جامه رقعه بر خواجهگان نیش
رفتن به پایمردی^{۱۰} همسایه در بهشت

همه رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
حقا که با عقوبت دوزخ برابر است

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیعی حاذق^{۱۱} به خدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد، سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی در نخواست، پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و درین مدت کسی التفاتی^{۱۲} نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است به جای آورد، رسول علیه السلام گفت: این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند، حکیم گفت: این است موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل^{۱۳} زاید
یا ز ناخوردنش به جان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان^{۱۴} آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن؟ گفت: صد درم سنگ کفایت است، گفت: این قدر چه قوت دهد؟ گفت: هذا المقدار یَحْمِلُکَ و ما زادَ علی ذلک فانتَ حاملُه، یعنی این قدر ترا بر پای همی‌دارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی
خوردن برای زیستن^{۱۵} و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند، یکی ضعیف بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی، اتفاقاً بر در^{۱۶} شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را به خانه‌ای کردن و در به گل بر آوردند، بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند در گشادند، قوی را دیدند مرده و ضعیف جان به سلامت برده، مردم درین عجب ماندند، حکیمی گفت: خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بود و طاقت بینوایی نیاور و به سختی هلاک شد و این دگر خویشتن دار بوده است، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سخت گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی^{۱۷}
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همی‌کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند، گفت: ای پدر گرسنگی خلق را بکشد، نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن، گفت: اندازه نگهدار، کُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لَا تُسْرِفُوا^{۱۸}

۱۰- کمک
۱۱- زیرک و دانا
۱۲- توجه درو کردن
۱۳- رخنه و تباهی کار
۱۴- نام نخستین پادشاه و مؤسس سلسله ساسانی
۱۵- ماندن و زندگی کردن
۱۶- دروازه
۱۷- وسعت
۱۸- بخورید و بیاشامید، اما اسراف نکنید

نه چندان کهاز ضعف جانت بر آید
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
ور نان خشک دیر خوری گل شکر بود

نه چندان خور کز دهانت بر آید
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
گر گل شکر^{۱۹} خوری به تکلف^{۲۰} زیان کند

حکایت

رنجوری را گفتند: دلت چه میخواهد؟ گفت: آنکه دلم چیزی نخواهد
معده چو کج گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط^{۲۱}، هر روز مطالبت کردی و سخنان با
خشونت گفتمی، اصحاب از تعنت^{۲۲} وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود، صاحب دلی
در آن میان گفت: نفس را وعده دادن به طعام آسان ترست که بقال را به درم
ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان^{۲۳}
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار^{۲۴} جراحی هول رسید، کسی گفت: فلان بازرگان نوشدارو دارد، اگر
بخواهی باشد که دریغ ندارد، گویند آن بازرگان به بخل معروف بود
گر بجای نانش انر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت: اگر خواهم دارو دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند، باری خواستن ازو
زهر کشنده است
هر چه از او دو نان به منت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی
و حکیمان گفته‌اند: آب حیات اگر فروشند فی‌المثل به آب روی دانا نخرد که مردن به علت، به
از زندگانی به مذلت
اگر حنظل^{۲۵} خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک، یکی را از بزرگان که حسن ظنی بلیغ داشت
در حق او بگفت: روی از توقع او درهم کشید و تعرض^{۲۶} سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی
آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم، دانشمند چون پس از چند
روز مودت معهود برقرار ننید، گفت:

بئس المطاعِمْ حَیْنَ الذَّلِّ تَكْسِبُهَا
النَّدْرُ مُنْتَصَبٌ وَ الْقَدْرُ مَخْفُوضٌ^{۲۷}
بینوایی به از مذلت^{۲۸} خواست
ناتم افزود و آبرویم کاست

۱۹- نام دوایی که آن را گلکند نیز میگویند
۲۰- زیاده روی
۲۱- نام شهرست در عراق
۲۲- اذیت رسانیدن کسی را
۲۳- دربانان
۲۴- قومی از ترکستان
۲۵- میوه گیاهی است بسیار تلخ و به فارسی شرنگ نامیده شده است
۲۶- به کنایه سخن گفتن
۲۷- چه بد است خوراکهایی که هنگام ذلت و خواری آن را کسب می‌کنی دیگ بر بار ولی قدر و منزلت پستی پذیرفته
۲۸- ذلت سؤال و خواهش

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد، کسی گفت: فلان نعمتی دارد بی قیاس، اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد، گفت: من او را ندانم، گفت: مَنّت رهبری کنم، دستش گرفت تا به منزل آن شخص در آورد، یکی را دید لب فروهشته^{۲۹} تند نشسته، برگشت و سخن نگفت، کسی گفتش چه کردی؟ گفت: عطای او را به لقای او بخشیدم

میر حاجت به نزد ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش به نقد^{۳۰} آسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسکندریه^{۳۱} عنان طاقت درویش از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع مینشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی^{۳۲}، که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و به طریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند، بر این دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری

گر تتر بکشد این مخنث را تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی، در این سال نعمتی بیکران داشت، تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی، گروهی درویشان از جور فاقه^{۳۳} به طاقت رسیده بودند، آهنگ دعوت او کردند و مشاورت به من آوردند، سر از موافقت باز زدم و گفتم:

نخورد شیر نیم خورده سگ ور بمیرد به سختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک بی هنر را به هیچ کس مشمار
پرنیان^{۳۴} و نسیج^{۳۵} بر ناهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طایی را گفتند: از تو بزرگ همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت: بلی، روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را، پس به گوشه صحرائی به حاجتی برون رفته بودم، خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده، گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط^{۳۶} او گرد آمده‌اند؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد
من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم

۲۹- پایین انداخته و گذاشته
۳۰- آن چه در حال داده شود
۳۱- نام شهری در مصر ساحل دریای

روم

۳۲- نامردی

۳۳- فقر و نیازمندی

۳۴- پارچه لطیف

۳۵- یافته

۳۶- صف، دسته

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده، گفت: ای موسی دعا کن تا خدا

عزوجلّ مرا کفافی دهد که از بی طاقتی به جان آمدم، موسی دعا کرد و برفت، پس از چند روز که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده، گفت: این چه حالتست؟ گفتند: خمر^{۳۷} خورده و عربده^{۳۸} کرده و کسی را کشته، اکنون به قصاص فرموده‌اند

عاجز باشد که دست قوت یابد
موسی علیه السلام به حم جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر^{۳۹} خویش استغفار
و لو بسط الله الرزق لعباده لبعوا فی الارض^{۴۰}
حتی هلکت فلیت النمل لم یطر^{۴۱}
سفله جو جاه آمد و سیم و زرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت
پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دارست
آنکس که توانگرت نمیگرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند
و لطیفان گفته‌اند
گر به مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده، که ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید، هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان، چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر کمر بند او چه زر چه خرف^{۴۲}

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می‌گفت:

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی
نهراتلاطم رکبتی و اظلماء قربتی^{۴۳}

حکایت

همچنین در قاع^{۴۴} بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به آخر آمده و درمی چند بر میان داشت، بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد، پس به سختی هلاک شد، طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته

گر همه زر جعفری دارد
در بیابان فقیر سوخته را
مرد بی توشه بر نگیرد گام
شلغم پخته به که نقره خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه

۳۷- شراب، می

۳۸- گستاخی و بدخلقی

۳۹- گردنکشی نمودن

۴۰- و اگر خداوند رزق را برای

بندگانش وسعت بخشد، در

زمین طغیان و ستم می‌کنند

۴۱- ای مغرور و فریفته دنیا چه چیز

ترا در خطر فرو برد که هلاک

و تباہ شده ای، پس کاشکی

مورچه پر در نیاوردی و پرواز

نکردی

۴۲- سفال و مهره گلی

۴۳- کاشکی پیش از مردن خود

روزی باز روی خویش

می‌رسیدم یعنی به نهی فرود

آیم که بر زانوی من زند و من

پیوسته مشگ خود را از آن پر

کنم

۴۴- زمین هموار - دشت

مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتیم، به جامع کوفه در آمدم دلتنگ، یکی را دیدم که پای نداشت، سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

مرغ بریان به چشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوان است
وان که را دستگاه و قوت نیست
شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد، خانه دهقانی دیدند، ملک گفت: شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد، یکی از وزرا گفت: لایق قدر پادشاه نیست به خانه دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنییم و آتش کنیم، دهقان را خبر شد، محاضری^{۴۵} ترتیب کرد و پیش آورد وزمین ببوسید و گفت: قدر بلند سلطان نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد، سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد، شبانگاه به منزل او نقل کردند و بامدادانش خلعت و نعمت فرمود، شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می گفت:

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات به مهمانسرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت تو سلطانی

حکایت

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود، یکی از پادشاهان گفتش: همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست، اگر به برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع^{۴۶} رسد وفا کرده شود و شکر گفته، گفت: ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت به مال چون من گدایی آلوده کردن که جوجو به گدایی فراهم آورده‌ام، گفت: غم نیست که به کافر می‌دهم الخبیثات للخبیثین^{۴۷}

قالو عَجِبْنُ الْكَلْسِ لَيْسَ بِطَاهِرٍ
قُلْنَا نَسُدُّ بِه شُقُوقَ الْمَبْرَزِ^{۴۸}
به لطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار

حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار، شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش در آورد، همه شب نیارمید از سخن‌های پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان زمین^{۴۹}، گاه گفتمی خاطر اسکندری دارم که هوایی خوشست باز گفتمی نه که دریای مغرب مشوشست، سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش به گوشه بنشینم، گفتم: آن کدام سفرست؟ گفت: گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم
انصاف ازین ماخولیا^{۵۰} چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند، گفتمی سعدی تو هم سخنی

۴۵- طعام قلیل بی تکلف که بوقت حاجت موجود و حاضر باشد
۴۶- برداشت محصول و زراعت
۴۷- زنان خبیث و ناپاک از آن مردان خبیث و ناپاکند
۴۸- گفتند خمیر آهک پاک نیست گفتیم چه باک بدان شکاف‌های مستراح را مسدود می‌کنیم
۴۹- ضامن و کفیل
۵۰- بمعنی مالخولیاست که خلل و کوفت دماغی و سودا و خیال خام باشد

بگوی از آن‌ها که دیده‌ای و شنیده‌ای گفتم

آن شنیدستی که در اقصای غور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را
بار سالاری بیفتاد از ستور
یاقناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مال داری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم، ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خست^{۵۱} نفس جبلی^{۵۲} در وی همچنان متمکن^{۵۳}، تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گریه بوهریره^{۵۴} را به لقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سرگشاده

درویش به جز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی
شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونى در سر، حتى إذا أدركه العرق^{۵۵}، بادی مخالف کشتی بر آمد

با طبع ملولت چه کند هر که نسازد؟
شرطه^{۵۶} همه وقتی نبود لایق کشتی
دست دعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت و اذا رکبوا فی الفلک دعوا لله مخلصین له الدین^{۵۷}

دست تضرع چه سود بنده محتاج را
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی بر گیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند
خستی از سیم و خستی از زر گیر
آورده‌اند که در مصر اقارب^{۵۸} درویش داشت، بقیه مال او توانگر شدند و جامه‌ای کهن به مرگ او بدریدند و خز^{۵۹} و دمیاطی^{۶۰} بردند، هم در آن هفته یکی را دیدم ازیشان بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان

وه که گر مرده باز گردیدی
به میان قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابق معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم:

بخور ای نیک سیرت سره^{۶۱} مرد
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد، طاقت حفظ آن نداشت، ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

شد غلامی که آب جو دارد
آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن، گفت: ای برادران، چه توان کردن؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

حکایت

دست و پا بریده‌ای هزار پایی بکشت، صاحب دلی برو گذر کرد و گفت: سبحان الله با هزار پای که

۵۱- فرومایگی

۵۲- ذاتی

۵۳- جاگیر

۵۴- نام یکی از صحابه پیامبر (ص)

۵۵- تا اینکه غرق شدن وی را دریافت

۵۶- باد موافق

۵۷- چون به کشتی سوار شدند

خدای را بخوانند در حالی که

دین را برای او پاک و خالص

گردانند

۵۸- نزدیکان و خویشان

۵۹- پرز پوست خز

۶۰- نوعی از جامه لطیف که از شهر

دمیاط آرند

۶۱- برگزیده

داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پای گریختن نتوانست

چو آید ز پی دشمن جانستان ببندد اجل پای اسب دوان
در آندم که دشمن پیایی رسید کمان کیانی^{۶۲} نشاید کشید

حکایت

ابلهی^{۶۳} را دیدم سمین،^{۶۴} خلعتی ثمین^{۶۵} در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی^{۶۶} مصری بر سر، کسی گفت: سعدی چگونه همی بینی این دیبای مُعَلَم^{۶۷} برین حیوان لا یَعْلَم، گفتم: خطی زشتست که به آب زر نبشتست

قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار^{۶۸}
به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه^{۶۹} و دستار^{۷۰} و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین به میخ زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز می کنی؟ گفت: دست دراز از پی یک جبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم^{۷۱}

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ به جان رسیده، شکایت پیش پدر برده و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر به قوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم

فضل و هنر ضایعست تا ننماید عود بر آتش نهند و مشک بساید
پدر گفت: ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان

گفته اند: دولت نه به کوشیدنست چاره کم جوشیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت به زور کوشش بی فایدهست و سمه برا روی کور
چه کند زورمند و ارون بخت بازوی بخت به که بازوی سخت
اگر بهر سر موئیت صد خرد باشد خرد به کار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت: ای پدر فوائد سفر بسیار است از زهت^{۷۲} خاطر و جر^{۷۳} منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان^{۷۴} و مجاورت خلان^{۷۵} و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران، چنان که سالکان طریقت گفته اند

تا به دکان و خانه در گروهی هرگز از خام، آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت: ای پسر، منافع سفر چنین که گفتم بی شمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست: نخست بازرگانی که با وجود نعمت و مکت^{۷۶} غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک، هر

۶۲- بزرگ، منسوب به کیان که جمع کی باشد، پس کیانی به معنی چیزی که لایق شاهان عظیم الشان باشد
۶۳- نادان و کم خرد
۶۴- فربه و چاق
۶۵- پر قیمت
۶۶- پارچه نازک که از کتان بافته باشند
۶۷- جامه علامت دار و منقش
۶۸- راستی را خری یا دمی شبیه مانند گردیده گوساله ایست که او را صدای گاو است
۶۹- نوعی جامه
۷۰- عمامه
۷۱- ربع دینار
۷۲- صفا و پاکیزگی
۷۳- کشیدن
۷۴- جمع شهر
۷۵- جمع خلیل
۷۶- توانایی

روزی به شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع
 منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
 و آنرا که بر مراد جهان نیست دست رس در زادو بوم خویش غریبست و ناشناخت
 دومی عالمی که به منطق^{۷۷} شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت، هر جا که رود به خدمت او
 اقدام نمایند و اکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زر طلّی^{۷۸} است که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
 بزرگ زاده نادان به شهر وا ماند^{۷۹} که در دیار غریبش به هیچ نستانند
 سیم خوبرویبی که درون صاحب‌دلان به مخالطت^{۸۰} او میل کند، که بزرگان گفته‌اند: اندکی جمال
 به از بسیاری مال و گویند: روی زیبا مرهم دل‌های خسته است و کلید درهای بسته، لاجرم
 صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند

شاهد آن جا که رود حرمت عزّت بیند و برانند به قهرش پدر و مادر و خویش
 پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم گفتم ایم منزلت از قدر تو میبینم بیش
 گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
 چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
 او گوهرست گو صدفش در جهان مباش دُرّ یتیم^{۸۱} را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که به حنجره داوودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد، پس بوسیلت این
 فضیلت دل مشتاقان صید کند و اربابی معنی به منادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند
 سمعی الی حُسن الاغانی مَنْ ذَا الَّذی جَسَّ المِثانی
 چه خوش باشد آهنگ نرم حزین به گوش حریفان مست صبح^{۸۲}
 به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفس است و این قوت روح
 یا کمینه پیشه وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگرده، چنان
 که خردمندان گفته‌اند:

گر به غریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نکشد پنبه دوز
 و ر به خرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد ملک نیم روز^{۸۳}

چنین صفت‌ها که بیان کردمی فرزند در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب^{۸۴} عیش و
 آن که ازین جمله بی بهره است به خیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود
 هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
 کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا به سوی دانه دام

پسر گفت: ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند: رزق اگر چه مقسومست، به
 اسباب حصول آن تعلق شرطست، و بلا اگر چه مقدور، از ابواب دخول آن احتراز واجب
 رزق اگر چند بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها
 و رچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان ازدها
 درین صورت که منم با پیل دمان^{۸۵} بزnm و با شیر ژیان^{۸۶} پنجه در افکنم، پس مصلحت آنست ای
 پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوایی نمی‌آرم
 چون مرد بر افتاد ز جای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

۷۷- گفتار و زبان

۷۸- خالص

۷۹- دینار ناسره که در شهری رایج و در شهری دیگر رواج ندارد

۸۰- آمیزش به طور انس و در آمیختگی با کسی

۸۱- مرواریدی که در صدف یکدانه باشد

۸۲- شراب صبح و هر چیزی که در صبح بخورند و بنوشند

۸۳- سیستان

۸۴- پاکیزگی

۸۵- مست و خشمناک

۸۶- تند خو و خشمناک

شب هر توانگری به سرایی همی‌روند درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
 این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت:
 هنرور چو بختش نباشد به کام به جایی رود کش ندانند نام
 همچنین تا برسید به کنار آبی که سنگ از صلابت^{۸۷} او بر سنگ همی‌آمد و خروش به فرسنگ
 می‌رفت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی
 گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه‌ای^{۸۸} در معبر^{۸۹} نشسته و رخت سفر بسته، جوان را دست
 عطا بسته بود، زبان ثنا^{۹۰} بر گشود، چندان که زاری کرد یاری نکردند
 بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ور زر داری به زور محتاج نه ای
 ملاح بی مروت به خنده بر گردید و گفت:
 زر نداری نتوان رفت به زور از دریا زور ده مرده چه باشد، زر یک مرده به یار
 جوان را دل از طعنه ملاح به هم بر آمد خواست که ازو انتقام کشد، کشتی رفته بود آواز داد و
 گفت: اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست، ملاح طمع کرد و کشتی باز
 گردانید

بدوزد شره^{۹۱} دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند
 چندانکه ریش و گریبان به دست جوان افتاد به خود درکشید و به بی محابا کوفتن گرفت، یارش
 از کشتی بدر آمد تا پستی کند، همچنین درشتی دید و پشت بداد، جز این چاره نداشتند که با
 او به مصالحت^{۹۲} گرایند و به اجرت مسامحت نمایند، کل مداراة صدقه
 چو پرخاش^{۹۳} بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
 به شیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی به مویی کشی
 لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

به عذر ماضی در قدمش فتانند و بوسه چندی به نفاق بر سر و چشمش دادند، پس به کشتی
 در آوردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده، ملاح گفت کشتی
 را خلل هست یکی از شما که دل‌اورترست باید که بدین ستون برود و خطام^{۹۴} کشتی بگیرد تا
 عمارت کنیم، جوان به غرور دل‌آوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشدی و قول حکما
 که گفته‌اند هر که را رنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک
 رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند:

چو خوش گفت بکتاش^{۹۵} با خیل تاش^{۹۶} چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
 مشو ایمن که تنگدل گردی چون ز دستت دلی بتنگ آید
 سنگ بر به اره حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود^{۹۷} کشتی به ساعد بر پیچید و بالای ستون رفت، ملاح زمام از کفش در گسلانید و
 کشتی براند، بیچاره متحیر بماند، روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید، سیم خوابش گریبان
 گرفت و به آب انداخت، بعد شبان روزی دگر بر کنار افتاد، از حیاتش رمقی مانده برگ درختان
 خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت، سر در بیابان نهاد و همی‌رفت تا تشنه و
 بی طاقت به سر چاهی رسید، قومی برو گرد آمده و شربتی آب به پیشیزی^{۹۸} همی‌آشامیدند جوان

۸۷- سختی
 ۸۸- پول خرد و اندک
 ۸۹- کشتی
 ۹۰- تمجید و تعریف
 ۹۱- حرص و طمع
 ۹۲- میل کنند
 ۹۳- ستیزه
 ۹۴- مهار کشتی
 ۹۵- خداوند و خواجه
 ۹۶- یکی از درجات غلامان
 ۹۷- افسار و مهار کشتی
 ۹۸- پول سیاه

را پیشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند، دست تعدی دراز کرد میسر نشد به ضرورت تنی چند را فرو کوفت، مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

حکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند به مقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام او افتاده و دل بر هلاک نهاده، گفت: اندیشه مدارید که منم درین میان که به تنها پنجاه مرد را جواب می‌دهم و دیگران جوانان هم یاری کنند، این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند، جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند از آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و به خفت پیرمردی جهان دیده در آن میان بود، گفت: ای یاران، من ازین بدرقه شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و به شب از تشویش لوریان^{۹۹} در خانه تنها خوابش نمی‌برد، یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی به دیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود، چندان که بر درمهاش اطلاع یافت، ببرد و بخورد و سفر کرد، بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان، گفتند: حال چیست؟ مگر آن درم‌های ترا دزد برد؟ گفت: لا والله بدرقه برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بترست که نماید به چشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که به عباری^{۱۰۰} در میان ما تعیین شده است تا به وقت فرصت یاران را خبر کند، مصلحت آن بینم که مرو را خفته بمانیم و برانیم، جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند، آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت، سر بر آورد و کاروان رفته دید، بیچاره بسی بگردید و ره بجایی نبرد، تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت:

من ذایحدثنی وزم العیس ماللغریب سوی الغریب انیس

درشتی کند با غریبان کسی که نابود باشد به غربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری به صید از لشکریان دور افتاده بود، بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه می‌کرد، صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان، پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد، ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد، پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت، شبانگه ز آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می‌گفت، پدر گفت: ای پسر، نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته؟

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت: ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری، نبینی به اندک مایه رنجی که بر دم چه تحصیل راحت

۹۹- قومی صحرائین که اکثر ایشان راهزن باشند
۱۰۰- فریبندگی و حيله بازی

کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد
غواص^{۱۰۱} اگر اندیشه کند کام نهنگ
در طلب کاهلی نشاید کرد
هرگز نکند در گرانمایه به چنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست، لاجرم تحمل بار گران همی کرد

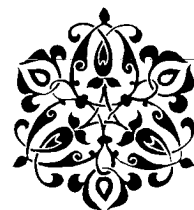
چه خورد شیر شرزه در بن^{۱۰۲} غار
تا تو در خانه صید خواهی کرد
باز افتاده را چه قوت بود
دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت: ای پسر ترا درین نوبت فلک یآوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید
و بر تو ببخشایید و کسر^{۱۰۳} حالت را به تفقدی جبر^{۱۰۴} کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم
نتوان کرد، زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع^{۱۰۵} نگردي

صیاد نه هر بار شگال ببرد
افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی را از ملوک پارس نگیری گرانمایه بر انگشتی بود، باری به حکم تفرج با تنی چند
خاصان به مصلا^{۱۰۶} شیراز برون رفت، فرمود تا انگشتی را بر گنبد عضد^{۱۰۷} نصب کردند تا هر
که تیر از حلقه انگشتی بگذراند خاتم^{۱۰۸} او را باشد، اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او
بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که به بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت، باد
صبا تیر او را به حلقه انگشتی در بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند،
پسر تیر و کمان را بسوخت، گفتند: چرا کردی؟ گفت: تا رونق نخستین بر جای ماند

گه بود کز حکیم روشن رای
به غلط بر هدف زند تیری
بر نیاید دست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان



حکایت


درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در
چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

هر که بر خود در سؤال گشاد
آز بگذار و پادشاهی کن
تا بمیرد نیازمند بود
گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آنطرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنانست که بنان و نمک با ما
موافقت کنند، شیخ رضا داد به حکم آنکه اجابت دعوت سنتست، دیگر روز ملک به عذر قدمش
رفت، عابد از جای برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلافی^{۱۰۹} کرد و ثنا گفت، چون غایب شد
یکی از اصحاب پرسید شیخ را که: چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود
و دیگر ندیدم، گفت: نشنیدی

هر که را بر سماط^{۱۱۰} بنشستی
گوش تواند که همه عمر وی
دیده شکبید ز تماشای باغ
ور نبود بالمش آگنده پر
ور نبود دلبر همخوابه پیش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ
واجب آمد به خدمتش برخاست
نشنود آواز دف و چنگ و نی
بی گل و نسرين بسرآرد دماغ
خواب توان کرد حجر زیر سر
دست توان کرد در آغوش خویش
صبر ندارد که بسازد به هیچ

- ۱۰۱- کسی که در دریا برای پیدا کردن مروارید فرو می رود
- ۱۰۲- بیخ و ته
- ۱۰۳- شکستگی
- ۱۰۴- جبران کردن
- ۱۰۵- حرص
- ۱۰۶- نام موضعی در شیراز خوش و خرم که قبر خواجه حافظ شیرازی نیز در آنجاست
- ۱۰۷- نام بنایی است که عضد الدوله دیلمی ساخته
- ۱۰۸- انگشتر
- ۱۰۹- لطف کردن
- ۱۱۰- سفره



باب چهارم
در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتم به علت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید، گفت: دشمن آن به که نیکی نبیند

و اخوا لعدوأة لایمر بصالح
الا و یلمزه به کذاب اشر^۱

هنر بچشم عداوت بزرگ‌تر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمه هور^۲
زشت باشد به چشم موشک^۳ کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد، پسر را گفت: نباید که این سخن با کسی در میان نهی، گفت: ای پدر فرمان تراست، نگویم ولکن خواهیم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟ گفت: تا مصیبت دو نشود، یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

مگو اندوه خویش با دشمنان
که لا حول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی^۴ وافر داشت و طبعی نافر^۵، چندان که در محافل دانشمندان نشستی، زبان سخن ببستی، باری پدرش گفت: ای پسر تو نیز آنچه دانی بگویی، گفت: ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم

آن شنیدی که صوفی میکوفت
زیر نعلین خئیش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

نگفته ندارد کسی با تو کار
ولیکن چو گفתי دلیلش بیار

حکایت

عالمی معتبر را مناظره^۶ افتاد با یکی از ملاحده^۷ لعنهم الله علی جدّه و به حجت^۸ با او بس نیامد،

۱- دشمن به مرد نیکوکار نمی‌گذرد
مگر آنکه وی را به دروغ زن
سرکش و متکبر عیب می‌کند

۲- خورشید

۳- شب پره

۴- بهره

۵- رمنده، دور کننده

۶- بحث و گفتگو با یکدیگر

۷- جمع ملحد به معنای بی دین

۸- برهان و دلیل

سپر بینداخت و برگشت، کسی گفتش: ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند؟ گفت: علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدین‌ها معتقد نیست و نمی‌شنود، مرا شنیدن کفر او به چه کار آید

آنکس که به قرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس^۹ ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد، گفت: اگر این نادان نبودی کار وی با دانا بدین جا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانایی ستیزد با سبکبار
اگر نادان به وحشت سخن گوید	خردمندش به نرمی دل بجوید
دو صاحب‌دل نگهدارند مویی	همیدون ^{۱۰} سرکشی و آزر ^{۱۱} جویی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند	اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام	تحمل کرد و گفتی خوب فرجام
به تر زانم که خواهی گفتن آنی	که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل^{۱۲} را در فصاحت بی نظیر نهاده‌اند به حکم آنکه بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی، وگر همان اتفاق افتادی به عبارتی دیگر بگفتی، وز جمله آداب ندما^{۱۳} ملوک یکی این است

سخن گرچه دل‌بند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که می‌گفت: هرگز کسی به جهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند

سخن را سر است ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ ^{۱۴} و هوش	نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که: سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت: بر شما هم پوشیده نباشد، گفتند: آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد، گفت: به اعتماد آن که داند که نگویم، پس چرا همی پرسید؟

نه سخن که برآید بگوید اهل شناخت به سر شاه سر خویشتن نباید باخت

۹- نام طبیعی یونانی

۱۰- همچنین

۱۱- شرم و حیا

۱۲- نام یکی از خطبای عرب

۱۳- جمع ندیم

۱۴- ادب و دانش

حکایت

در عقد بیع^{۱۵} سرایی متردد^{۱۶} بودم، جهودی گفتم: آخر من از کدخدایان این محلت، وصف این خانه چنان که هست از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد، گفتم: بجز آن که تو همسایه منی

خانه‌ام را که چون تو همسایه است
ده درم سیم بد عیار ارز
لکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارز

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برو بگفت، فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند، مسکین برهنه به سرما همی‌رفت، سگان در قفای وی افتادند، خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند، در زمین یخ گرفته بود عاجز شد، گفت: این چه حرامزاده مردمانند، سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته، امیر از غرغه بدید و بشنید و بخندید گفت: ای حکیم از من چیزی بخواه، گفتم:

جامه خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی، رضینا من نوالک بالرحیل^{۱۷}

امیدوار بود آدمی به خیر کسان
مرا به خیر تو امید نیست، شر مرسان
سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی^{۱۸} برو مزید کرد و درمی چند

حکایت

منجمی به خانه در آمد، یکی مرد بیگانه را دید با زن او به هم نشسته، دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست، صاحب دلی که برین واقف بود گفت:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کربیه الصوت^{۱۹} خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی، گفتم: نعیب^{۲۰} غراب البین^{۲۱} در پرده الحان^{۲۲} اوست یا آیت انکر الاصوات لصوت الحمیر^{۲۳} در شأن او، اذا نهق الخطیب ابوالفوارس، مردم قریه به علت جاهی که داشت بلیتش می‌کشیدند^{۲۴} و اذیتش را مصلحت نمی‌دیدند، تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش گفت: تو را خوابی دیده‌ام، خیر باد، گفتا چه دیدی؟ گفت: چنان دیدم که تو را آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت، خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت: این مبارک خواب است که دیدی و مرا بر عیب خود واقف گردانیدی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج، توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر به آهستگی

از صحبت دوستی به رنجم
کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا به من نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجان^{۲۵} به تطوع^{۲۶} بانگ نماز گفتمی به ادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و

۱۵- معامله، خرید و فروش
۱۶- تردید داشتن
۱۷- از عطای تو به کوچیدن و رفتن
خشنودیم
۱۸- نوعی از جامه از پوست
چهارپایان
۱۹- بسیار بد صدا
۲۰- آواز زاغ
۲۱- زاغی است باریکتر و درازتر از
زاغ پیسه با منقار و پاهای سرخ
به رنگ مرجان و آن دانه خوار
و حلال گوشت باشد، و عرب
بانگ آن را شوم داند و نشانه
فراق وجدانی شمارد آواز
۲۲- آواز
۲۳- همانا زشت‌ترین صداها صدای
خران است
۲۴- چون خطیب ابوالفوارس فریاد بر
کشد وی را خروشی است که
اصطخر فارس را فرو می‌ریزد
و به شدت خراب می‌کند و
ابوالفوارس کنیه خراس است
۲۵- نام شهری در بین النهرین
۲۶- چیزی که نه فریضه باشد و نه
سنت

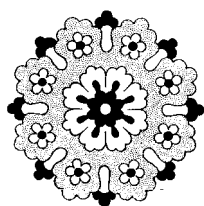
صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت، نمی خواستش که دل آزرده گردد، گفت: ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار می‌دهم تا جایی دیگر روی، برین قول اتفاق کردند و برفت، پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت: ای خداوند بر من حیف^{۲۷} کردی که به ده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته‌ام، بیست دینارم همی‌دهند تا جای دیگر روم و قبول نمی‌کنم، امیر از خنده بیخود گشت و گفت: زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند

به تیشه کس نخرشد ز روی خارا گل چنانچه بانگ درشت تو میخراشد دل

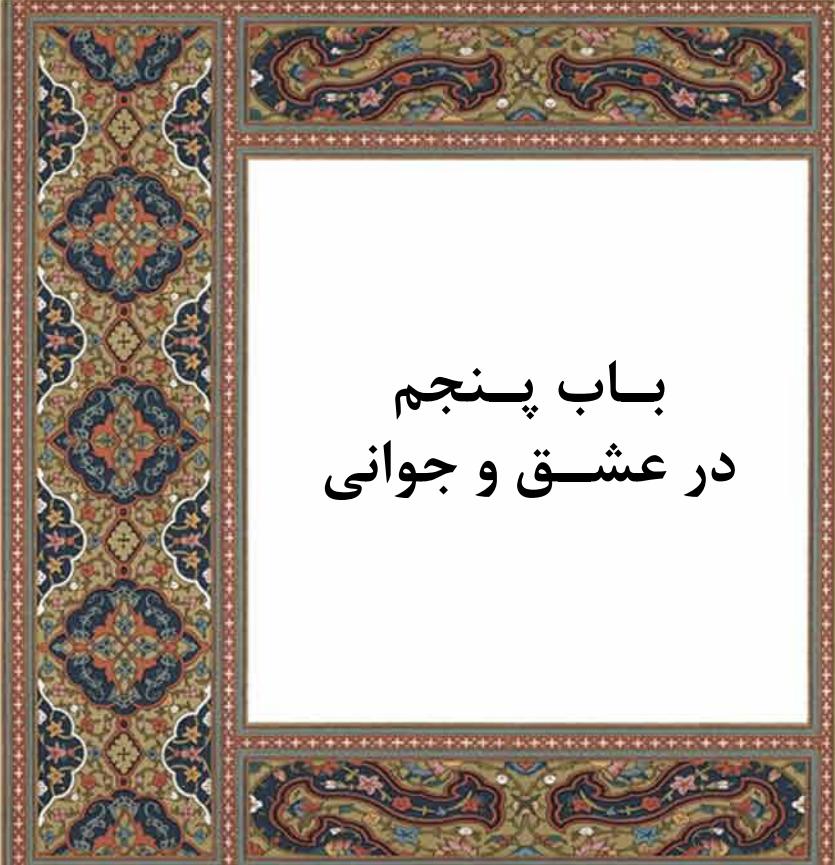
حکایت

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند، صاحب دلی برو بگذشت، گفت: ترا مشاهره^{۲۸} چندست؟ گفت: هیچ، گفت: پس این زحمت خود چندین چرا همی‌دهی؟ گفت: از بهر خدای می‌خوانم، گفت: از بهر خدای مخوان

گر تو قرآن بدین نمط^{۲۹} خوانی ببری رونق مسلمانی



۲۷- جور و ستم کردن
۲۸- یک ماه اجیر کردن
۲۹- طریقه و روش



باب پنجم
در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی^۱ را گفتند: سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند، چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنان که با ایاز،^۲ که حسنی زیادتی ندارد؟ گفت: هر چه به دل فرو آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد	کسش از خیل خانه ^۳ ننوازد
کسی به دیده انکار اگر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد به نا خوبی
و گر به چشم ارادت نگه کنی در دیو	فرشته‌ایت نماید به چشم، کروبی ^۴

حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سبیل^۵ مودت و دیانت نظری داشت، با یکی از دوستان گفت: دریغ این بنده با حسن و شمایللی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی، گفت: ای برادر چو اقرار دوستی کردی، توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوکی برخاست

خواجه با بنده پری رخسار	چون درآمد به بازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند	وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن	بود بنده نازنین مشت زن

حکایت

پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار، نه طاقت صبر و نه یارای گفتار، چندانکه ملامت دیدی و غرامت^۶ کشیدی ترک تصابی^۷ نگفتی و گفتی

کوتاه نکنم ز دامن دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ ^۸ و ملجائی ^۹ نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

۱- نام قصبه‌ای در فارس
۲- نام غلام سلطان محمود که عشق سلطان با وی معروف است
۳- اهل دربار
۴- مقربان و بزرگان از فرشتگان
۵- راه و طریق
۶- تلوان
۷- فریب دادن کسی را
۸- جای پناه
۹- پناهگاه و جای پناه

باری ملامتش کردم و گفتم: عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد؟ زمانی به فکرت فرو رفت و گفت:

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای
قوت بازوی تقوی را محل
اوفتاده تا گریبان در وحل^{۱۰}

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح^{۱۱} نظرش جایی خطرناک و مظنه^{۱۲} هلاک، نه لقمه‌ای که مصور^{۱۳} شدی که به کام آید یا مرغی که به دام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت
باری به نصیحتش گفتند: ازین خیال محال تجنب^{۱۴} کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری
اسیرند و پای در زنجیر، بنالید و گفت:

دوستان گو نصیحتم مکنید
جنگ جویان به زور پنجه و کتف
که مرا دیده بر ارادت اوست
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به اندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن

تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی ز دروغ زن باشی
گر نشاید به دوست ره بردن
شرط یاری است در طلب مردن
گر دست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم
متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت^{۱۵} به روزگار او، پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد

دردا که طبیب صبر میفرماید
آن شنیدی که شاهدهی به نهفت
وین نفس حریص را شکر می باید
با دل از دست رفته‌ای می گفت
تا تو را قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشه زاده که مملوح^{۱۶} نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخن‌های لطیف می‌گوید و نکته‌های بدیع ازو می‌شنوند و چنین معلوم همی‌شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد، پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او، مرکب به جانب او راند، چون دید که نزدیک او عزم دارد بگریست و گفت:

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش
چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجائی و چه نامی و چه صنعت دانی، در قعر بحر مودت
چنان غریق بود که مجال نفس زدن نداشت
چو آشفته‌ای ب ت ندانی
اگر خود هفت سب^{۱۸} از بر بخوانی

گفتا: سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه به گوش ایشانم، آنگه به قوت استیناس^{۱۹} محبوب از میان تلاطم امواج محبت سربرآورد و گفت:

عجبست با وجوت که وجود من بماند
تو به گفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره ای بزد و جان بحق تسلیم کرد

۱۰- گل و لای زمینی که به آب نرم شده
۱۱- جای بلند داشتن نظر
۱۲- گمان و پندارو اندیشه
۱۳- به دست آمده
۱۴- دوری، اجتناب
۱۵- مهربانی
۱۶- نمک سود، نمک کرده
۱۷- به معنی شبیه و نظیر و مثل و مانند آمده است، همانا
۱۸- هفت - منظور قرآن کریم که در گذشته قاریان هفت قسمت می‌کردند و هر روز قسمتی را می‌خواندند
۱۹- مانوس شدن، خو گرفتن

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی^{۲۰} بود و طیب^{۲۱} لهجتی، معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن کبیره او معاملتی داشت، زجر و توبیخی که بر کودکان کردی در حق وی روا نداشتی و وقتی که به خلوتش دریافتی گفتی:

نه آنچنان به تو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتم در ضمیر^{۲۲} می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم و گر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت: آن چنان که در آداب درس من نظری می فرمایی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید، بر آنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم، گفت: ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم

چشم بد اندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیزم از در درآمد، چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد، سری طیف من یجلو بطلعته الدجی^{۲۳}، شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی؟ گفتم: بدو معنی، یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم به خاطر بگذشت

چون گرانی^{۲۴} به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت: کجایی که مشتاق بوده ام، گفت: مشتاقی به که ملولی زودت ندهیم دامن از دست
دی آمدی ای نگار سر مست معشوقه که دیر دیر بینند
شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمده است، به حکم آنکه از غیرت^{۲۵} و مضادت^{۲۶} خالی نباشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم، ناگاه اتفاق مغیب^{۲۷} افتاد، پس از مدتی که باز آمد عتاب^{۲۸} آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی، گفتم: دریغ آمدم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد و من محروم
یار دیرینه مرا گو به زبان توبه مده که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن

۲۰- زیبایی

۲۱- عطر بوی

۲۲- درون دل

۲۳- شب به خواب من آمد کسی

که تاریکی به چهره و لقای او

روشن می گردد

۲۴- شخصی که دیدن او بر دل ناگوار

باشد

۲۵- حسد

۲۶- ضدیت و دشمنی

۲۷- غایب شدن

۲۸- خشم گرفتن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و رازش برملا افتاده، جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی، باری به لطافتش گفتم: دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی^{۲۹} نیست، با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن، گفت: ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار، بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل تر آید همی که صبر از دیدن او و حکما گویند: دل بر مجاهده نهادن آسان تر است که چشم از مشاهده بر گرفتن

هر که بی او به سر نشاید برد	گر جفایی کند ببااید برد
روزی از دست گفتمش زنه‌ار	چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر به لطفم به نزد خود خواند	ور به قهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی، چنان که افتد و دانی، با شاهدهی سری و سّری داشتیم به حکم آنکه حلقی داشت طیبّ الادا^{۳۰} و خلقی کالبدر^{۳۱} اذا بدا^{۳۱} آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد اتفاقاً به خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم، دامن ازو در کشیدم و مهره برچیدم و گفتم:

برو هر چه می بایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر
شنیدمش که همی رفت و می گفت:	
شب پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر	
فقدت زمان الوصل و المرء جاهل	بقدر لذیذ العیش قبل المصائب ^{۳۲}
بازآی و مرا بکش که پیشست مردن	خوشر که پس از تو زندگانی کردن

اما به شکر و منت باری پس از مدتی باز آمد، آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی به زیان آمده و بر سیب زرخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته، متوقع که در کنارش گیرم، کناره گرفتیم و گفتم:

آن روز که خط شاهدت ^{۳۳} بود	صاحب نظر از نظر براندی
تازه بهار ورقت زرد شد	دیگ منه کآتش ما سرد شد
پیش کسی رو که طلبکار تست	ناز بر آن کن که خریدار تست
سیزه در باغ گفته اند خوش است	داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز	دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گند ^{۳۴} نازاریست	بس که بر می کنی و می روید

۲۹- لغزش و لغزیدن
۳۰- خوش اداء
۳۱- مانند ماه دو هفته وقتی که ظاهر شود
۳۲- زمان پیوستگی و وصال را از دست دادم، آری مرد پیش از مصائب و سختیها قدر لذت عیش نداند
۳۳- زیبا روی
۳۴- نوعی از تره

گر صبر کنی و بکن موی بنا گوش
 دست بجان داشت می همچو تو بر ریش
 سؤال کردم و گفتم جمال روی تو را
 جواب داد ندانم چه بود رویم را

این دولت ایام نکویی به سر آید
 نگذاشتمی تا به قیامت که بر آید
 چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
 مگر به ماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان^{۳۵} بغداد، ما تَقُولُ فِي الْمُرْدِ^{۳۶}، گفت: لَا خَيْرَ فِيهِمْ مَادَامَ أَحَدُهُمْ لَطِيفًا يَتَخَاشَنُ فَإِذَا خَسَنَ يَتَلَطَّفُ، یعنی چندان که خوب و لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی، چون سخت و درشت چنان که به کاری نباید تلافی کند و درشتی نماند

امرد آنکه که خوب و شیرین است
 تلخ گفتار و تند خوی بود
 چون به ریش آمد و به لعنت شد
 مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه رویی است در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنان که عرب گوید: التَّمْرُ يَأْنَعُ وَ النَّاطُورُ غَيْرُ مَانِعٍ^{۳۷}، هیچ باشد که به قوت پرهیزگاری از او به سلامت بماند؟ گفت: اگر از مه رویان به سلامت بماند از بدگویان نماند، و ان سلم الانسان من سؤ نفسه فمن سؤ ظن المدعى ليس يسلم^{۳۸}

شاید پس کار خویشتن بنشستن
 لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطی با زاغی در قفس کردند، طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می برد و می گفت: این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت^{۳۹} و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بَيْنَكَ بَعْدَ الْمَشْرِقِينَ^{۴۰}

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
 بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
 صبح روز سلامت برو مسا باشد
 ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم به جان آمده بود و ملول شده، لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دست‌های تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون^{۴۱} لایق قدر من آنستی که با زاغی به دیوار باغی بر خرامان همی رفتی

پارسا را بس این قدر زندان
 که بود هم طویله زندان
 بلی تا چه گنه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس خیره^{۴۲} داری به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است

کس نیاید به پای دیواری
 گر ترا در بهشت باشد جای
 که بر آن صورتت نگار کنند
 دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست، نادان را از دانا وحشتست

۳۵- فحش گوینده و سخن زشت آورنده
 ۳۶- چه میگوی خودداری را
 ۳۷- خرما رسیده است و نگهبان باغ مانع نیست
 ۳۸- هر چند انسان از بدی نفس خود محفوظ و سالم بماند البته از بدگمانی مدعی محفوظ نمی ماند
 ۳۹- میغوض و دشمن گرفته
 ۴۰- ای زاغ فراق کاشکی ما بین من و تو دوری مشرق و مغرب بودی
 ۴۱- متغیر و رنگارنگ
 ۴۲- بیهوده و یاوه گوی

زاهدی در سماع رندان بود	زان میان گفت شاهدهی بلخی
گر ملولی زما تُوُش منشین	که تو هم در دهان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته	تو هیزم خشک در میانی رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته ای و جون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سال‌ها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده بی کران حقوق صحبت ثابت شده، آخر به سبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند:

نگار من چو در آید به خنده نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش به دستم افتادی	چو آستین کریمان به دست درویشان

طایفه درویشان بر لطف این سخن نه، که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند و او هم درین جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت تاسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده، معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست، این بیت‌ها فرستادم و صلح کردیم

نه ما را در میان عهد و وفا بود	جفا کردی و بد عهدی نمودی
به یک بار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که برگردی به زودی
هنوزت گر سر طلحست باز آی	کزان مقبول‌تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت^{۴۳} به علت کابین^{۴۴} در خانه متمکن ماند و مرد از محاورت^{۴۵} او به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدند، یکی گفتا چگونه‌ای در مفارقت^{۴۶} یار عزیز؟ گفت: نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

گل به تاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به کویی و نظر با رویی، در تموزی^{۴۷} که حرورش^{۴۸} دهان بخوشانیدی و سمومش^{۴۹} مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر^{۵۰} نیاوردم و التجا به سایه دیواری کردم مترقب که کسی حر^{۵۱} تموز از من به برد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز^{۵۲} خانه‌ای روشنی بتافت، یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت^{۵۳} او عاجز آید چنان که در شب تاری^{۵۴} صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی بر فاب بر دست و شکر در آن ریخته و به عرق بر آمیخته، ندانم به گلابش مطیب^{۵۵} کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده، فی الجمله شراب از دست نگارینش بر گرفته می‌بخوردم و عمر از سر گرفتم

۴۳- بسیار پیر
 ۴۴- مهر زن
 ۴۵- با یکدیگر گفتگو کردن
 ۴۶- جدایی
 ۴۷- تابستان
 ۴۸- شدت گرما
 ۴۹- گرما
 ۵۰- نیمروز
 ۵۱- گرما
 ۵۲- دالان
 ۵۳- خوب روئی و سفیدی رنگ انسان
 ۵۴- تاریک
 ۵۵- پاک و خوشبودار کرده شده

ظماء به قلبی لا یکاد یسیغه
 خرم آن فرخنده طالع را که چشم
 رشف الزلال ولو شربت به حورا^{۵۶}
 بر چنین روی اوفتد هر بامداد
 مست می‌بیدار گردد نیم شب
 مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی که محمد خوارزمشاه^{۵۷} رحمه الله علیه با ختا^{۵۸} برای مصلحتی صلح اختیار کرد به جامع کاشغر^{۵۹} در آمد، پسری دیدم نحوی، به غایت اعتدال و نهایت جمال چنان که در امثال او گویند من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت مقدمه نحو از مخشری^{۶۰} در دست داشت و همی‌خواند ضرب زید^{۶۱} عمرواً و کان المتعدی عمرواً^{۶۱} گفتم: ای پسر، خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمر را همچنان خصومت باقیست؟ بخندید و مولدم پرسید، گفتم: خاک شیراز، گفت: از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم:

بلیت به نحوی یصول مغاضبا
 علی کزید فی مقابله العمرو

علی جر ذیل یرفع راسه
 و هل یستقیم الرفع من عامل الجر^{۶۲}

لختی به اندیشه فرو رفت و گفت: غالب اشعار او درین زمین به زبان پارسیست، اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم^{۶۳} گفتم:

ای دل عشاق به دام تو صید
 ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد، گفته بودندش که فلان سعدیست، دوان آمد و تلافی کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را میان به خدمت ببستی، گفتم: با وجودت زمن آواز نیاید که منم، گفتا: چه شود گر درین خطه چندین بر آسایی تا به خدمت مستفید^{۶۴} گردیم؟ گفتم: نتوانم به حکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری
 قناعت کرده از دنیا به غاری

چرا گفتم به شهر اندر نیایی
 که باری بندی از دل برگشایی

بگفت آنجا پر پرویان نغزند
 چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن به روی دوست چه سود
 خم در این لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع بستان کرد
 روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

ان لم امت یوم الو داع تاسفالا تحبونی فی الموده منصفاً^{۶۵}

حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود، یکی از امرای عرب مرو را صد دینار بخشیده تا قربان کند، دزدان خفاجه^{۶۶} ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند، بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندند

گر تضرع کنی و گر فریاد
 دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده، گفتم: مگر معلوم ترا دزد نبرد؟ گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت خسته دلی باشد

۵۶- مرا در قلب تشنگی است که نوشیدن و مکیدن آب صاف آن را آسوده و گوارا نمی‌گرداند هر چند دریاها را بیاشامم

۵۷- بزرگ‌ترین پادشاه سلسله خوارزمشاهی

۵۸- ولایتی در ترکستان

۵۹- نام ولایتی از ترکستان که در وسط بلاد ترک واقع است

۶۰- یکی از علماء بزرگ ادب بوده

۶۱- به شخصی نحوی دچار شدم که بر من غضبناک حمله می‌کرد مانند حمله زید در روبرو شدن با عمرو

۶۲- دامن کشان می‌خرامید و از کبر سر خویش را بلند نمی‌کرد و آیا از عامل جز رفع درست آید و سزاوار باشد

۶۳- با مردم به اندازه خرد ایشان سخن گو

۶۴- سودمند و بهره‌مند

۶۵- هر گاه در روز وداع از غصه نمیرم مرا در دوستی منصف و عادل مپندارید

۶۶- قبیله ای از عرب بنی عامر که اکثرشان راهزن بودند

نباید بستن اندر چیز و کس دل
 که دل برداشتن کاریست مشکل
 گفتم: موافق حال منست آنچه گفتمی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالفت^{۶۷} بود و صدق
 مودت، تا به جایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او
 مگر ملائکه بر آسمان، و گرنه بشر
 به حسن صورت او در زمین نخواهد بود
 بدوستی که حرامست بعد از او صحبت
 که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود
 ناگهی پای وجودش به گل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش
 مجاورت کردم وز جمله که بر فراق او گفتم
 کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
 دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
 تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم
 این منم بر سر خاک تو، که خاکم بر سر
 آنکه قرارش نگرفتی و خواب
 تا گل و نسرين نفشاندی نخست
 گردش گیتی گل رویش بریخت
 خاربنان بر سر خاکش برست
 بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالس
 نگردم
 سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
 صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
 دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل
 دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر
 در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده، به فرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت
 که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتمی؟ گفت:

و رب صدیق لا منی فی ودادها
 الم یرها یوما فیوضح لی عذری^{۶۸}
 کاش آنانکه عیب من جستند
 رویت ای دلستان، بدیدندی
 تا به جای ترنج در نظرت
 بی خبر دست‌ها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه^{۶۹} ملک را در دل آمد جمال
 لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه، بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب
 بگردیدند و به دست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند، ملک در هیأت او نظر کرد
 شخصی دید سیه فام باریک اندام، در نظرش حقیر آمد، به حکم آن که کم‌ترین خدام حرم او
 به جمال ازو در پیش بودند و به زینت بیش، مجنون به فراست دریافت، گفت: از دریچه چشم
 مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند

ما مَرَّ مِنْ ذِکْرِ الْحَمَى بِمَسْمَعِی
 لَوْ سَمِعْتَ وَرَقَ الْحَمَى صَاحَتِ مُعِی
 یا مَعْشَرَ الْخُلَّانِ قَوْلُوا لِلْمَعَا
 فی لَسْتَ تَدْرِی مَا بِهِ قَلْبِ الْمَوْجِعِ^{۷۰}
 گفتن از زنبور بی حاصل بود
 با یکی در عمر خود ناخورده نیش
 تا تو را حالی نباشد همچو ما
 حال ما باشد تو را افسانه پیش
 سوز من با دیگری نسبت مکن
 او نمک بر دست و من بر عضو ریش

۶۷- آمیزش به طور انس و
 در آمیختگی با کسی
 ۶۸- ای بسا دوست که مرا در دوستی
 وی ملامت نمود آیا روزی
 وی را نخواهد دید تا عذر من
 آشکار شود و تصدیق نماید
 ۶۹- اعتراف صریح به گناه کاری خود
 (اشاره به قصه حضرت یوسف
 و زلیخا)
 ۷۰- آنچه از ذکر قرقگاه و منزل
 معشوق به گوش من رسید
 اگر کبوتران مرغزار و قرقگاه
 می‌شنیدند با من در فریاد
 و صیحه همراه می‌شدند ای
 گرده دوستان به سالم بگویند
 تو از قلب دردمند خبری نداری
 و چیزی ندانی

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش، روزگاری در طلبش متلطف^{۷۱} بود و پویان و مترصد^{۷۲} و جویان و برحسب واقعه گویان

در چشم من آمد آن سهی^{۷۳} سرو بلند
این دیده شوخ می‌کشد دل بکمند
شنیدم که درگذری پیش قاضی آمد، برخی از این معامله به سمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده، دشنام بی تحاشی^{۷۴} داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت، قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود

آن شاهدهی و خشم گرفتن بینش
در بلاد عرب گویند ضربُ الحبیبِ زَبیب^{۷۵}
از دست تو مشت بر دهان خوردن
همانا کز وقاحت^{۷۶} او بوی سماحت^{۷۷} همی آید

انگور نوآورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و به مسند قضا باز آمد، تنی چند از بزرگان عدول^{۷۸} که در مجلس حکم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که به اجازت سخنی در خدمت بگوئیم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته‌اند:

نه در هرسخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما به حکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگان است مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد، طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی^{۷۹} منیع^{۸۰} است تا به گناهی شنیع^{۸۱} ملوث^{۸۲} نگردانی و حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی

یکی کرده بی آبرویی بسی
چماق کرده بی آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یک دل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت: نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

ملامت کن مرا چندانکه خواهی
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم
که نتوان شستن از زنگی سیاهی
سر کوفته مارم نتوانم که نیچم

این بگفت و کسانرا به تفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته‌اند: هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست، و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد
هر که زر دید سر فرو آورد
ور ترازوی آهنین دوشست
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنة^{۸۳} را خبر که قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر، از تنعم^{۸۴} نخفتی و به ترنم^{۸۵} گفتی:

امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یک دم که چشم فتنه به خوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه^{۸۶} بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

۷۱- غمگین

۷۲- منتظر و در کمین

۷۳- راست

۷۴- بی پروا

۷۵- زدن محبوب مویز است

۷۶- بیشرعی

۷۷- بخشش و گذشت

۷۸- میل کردن از کسی و برگشتن

۷۹- درجه

۸۰- محکم و استوار

۸۱- زشت

۸۲- آلوده

۸۳- مردی که او را پادشاه برای ضبط

کارها و سیاست مردم در شهر

نصب کند

۸۴- به ناز زیستن

۸۵- سرودن و آواز خوش خواندن

۸۶- جمعه

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن به گفتن بیهوده خروس
 قاضی در این حالت، که یکی از متعلقان درآمد و گفت: چه نشینی، خیز و تا پای گریز که
 حسودان بر تو دقی^{۸۷} گرفته‌اند، بلکه حقی گفته‌اند، تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست به آب
 تدبیری فرونشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد، قاضی به تبسم در او نظر کرد
 و گفت:

پنجه در صید برده ضیغم^{۸۸} را چه تفاوت کند که سگ لاید^{۸۹}
 روی در روی دوست کن، بگذار تا عدو پشت دست میخاید^{۹۰}

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی؟
 ملک گفت: من او را از فضلی عصر میدانم و یگانه دهر باشد که معاندان در حق وی خوضی^{۹۱}
 کرده‌اند، این سخن در سمع قبول من نیاید، مگر آنکه که معاینه گردد که حکیمان گفته‌اند

به تندی سبک دست بردن بتیغ بدانان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصان به بالین قاضی فراز آمد، شمع را دید ایستاده و شاهد
 نشسته و می‌ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی، به لطف اندک
 اندک بیدار کردش که خیز که آفتاب برآمد، قاضی دریافت که حال چیست، گفت: از کدام جانب
 برآمد؟ گفت: از قبل مشرق، گفت: الحمدلله که در توبه همچنان بازست، به حکم این حدیث که

لَا يُغْلَقُ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا اسْتَغْفِرُكَ اللَّهُمَّ وَ أَتُوبُ إِلَيْكَ^{۹۲}

این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت: توبه در این حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند، فلم یک یمنعمهم
 ایمانهم لما رأوا بأسنا^{۹۳}

چه سود از دزدی آنکه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری^{۹۴} که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد، این بگفت و موکلان عقوبت
 در وی آویختند، گفت: مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست، ملک بشنید و گفت: آن چیست؟
 گفت:

به آستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامن دست

اگر خلاص محالست از این گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت: این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی، ولیکن محال عقلست و خلاف شرع
 که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد، مصلحت آن بینم که ترا از قلعه به زیر
 اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند. گفت: ای خداوند جهان پروده نعمت این خاندانم
 و این گناه نه تنها من کرده‌ام، دیگر را بینداز تا من عبرت گیرم، ملک را خنده گرفت و به عفو از
 سر جرم او درگذشت و متعنتان^{۹۵} را که اشارت به کشتن او همی کردند گفت:

هر که حمال عیب خویشتیند طعنه بر عیب دیگران مزیند

۸۷- طعن زدن و ملامت کردن و عیب گفتن

۸۸- شیر بیشه

۸۹- لاینیدن - فریاد کردن سگ

۹۰- بدندان نرم کردن

۹۱- فرو رفتن، دقت

۹۲- در توبه بر بندگان بسته نشود

مگر وقتی که آفتاب از مغرب

طلوع کند بار خدایا از تو

آمزش می‌خواهیم و به سوی

تو بار می‌گردم

۹۳- ایمان ایشان را سودمند نبود

چون عذاب و خشم ما را دیدند

۹۴- کار زشت


۹۵- کسانی که به خواری و ذلت او

اشارت داشتند

حکایت

جوانی پاکباز پاک رو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد
همی گفت از میان موج و تشویر
در این گفتن جهان بر وی برآشف
حدیث عشق از آن بطلال مینوش
چنین کردند یاران زندگانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی
دلارامی که داری دل درو بند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی
که با پاکیزه روئی در گرو بود
بگردابی درافتادند با هم
مبادا کاندران حالت بمیرد
مرا بگذار و دست یار من گیر
شنیدندش که جان می داد و می گفت
که در سختی کند یاری فراموش
ز کار افتاده بشنو تا بدانی
چنان داند که در بغداد تازی
دگر چشم از همه عالم فروبند
حدیث عشق از این دفتر نبستی





باب ششم
در ضعف و پیری

حکایت

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق^۱ بحثی همی کردم که جوانی در آمد و گفت: درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت به من کردند، گفتمش خیرست، گفت: پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعت^۲ و به زبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد گر به کرم رنجه شوی مزد یابی، باشد که وصیتی همی کند، چون به بالینش فراز شدم این می گفت:

دمی چند گفتم بر آرم به کار دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را به عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا، گفتم چگونه ای درین حالت؟ گفت: چه گویم؟

ندیده ای که چه سختی همی رسد به کسی که از دهانش به در می کنند دندان

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارچه مستقیم^۳ بود، اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل، دلالت کلی بر هلاک نکند، اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند، دیده بر کرد و بخندید و گفت:

دست بر هم زند طبیب ظریف چون خرف^۴ بیند اوفتاد حریف

خانه از پای بند ویران است خواجه در بند نقش ایوان است

پیرمردی ز نزع مینالید پیر زن صندلش همی مالید

چون مخبط^۵ شد اعتدال مزاج نه عزیمت^۶ اثر کند نه علاج

حکایت

پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته و شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد، از جمله می گفتم: بخت بلندت یار بود و چشم بخت بیدار که به صحبت پیری

۱- پایتخت شام، سوریه فعلی

۲- حال جان کندن

۳- راست و سالم

۴- کسی که از کثرت سن و پیری

در حواسش تغییر و خلل راه

یافته باشد

۵- فاسد و تباه

۶- اراده و نیت و عزم

افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت
بداند و شرط مودت به جای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت به دست آرم

ور بیزاریم، نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورش

جان شیرین فدای پرورش

نه گرفتار آمدی به دست جوانی معجب^۷ خیره رای سر تیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر
لحظه رای زنی و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد

جوانان خوب روی و ماه رخسار

ولیکت در وفا با کس نیاید

وفاداری مدار از بلبلان چشم

که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه به مقتضای جهل جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

که با چون خودی کم کنی روزگار

گفت: چندین برین نمط^۸ بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید من آمد و صید من شد، ناگه
نفسی سرد از سر درد بر آورد و گفت: چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن
ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيِ بَعْلِهَا

شَيْئاً كَأَرْخِي شَفْهُ الصَّائِمِ

تَقُولُ هَذَا مَعَهُ مَيِّتٌ

وَ إِنَّمَا الرُّقِيَّةُ لِلنَّائِمِ^۹

زن کز مرد بی رضا برخیزد

بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست

الّا به عصا کیش عصا بر خیزد

فی الجملة امکان موافقت نبود و به مفارقت انجامید، چون مدت عدت^{۱۰} برآمد عقد نکاحش بستند
با جوانی تند و ترشروی تهی دست بدخوی، جور و جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید و شکر نعمت
حق همچنان می‌گفت که الحمدلله که ازان عذاب الیم^{۱۱} برهیدم و بدین نعیم^{۱۲} مقیم^{۱۳} برسیدم

با این همه جور و تند خوئی

بارت بکشم که خوب رویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب

به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهان خوب روی

خوبتر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر^{۱۴} که مال فروان داشت و فرزندى خوب روی، شبی حکایت کرد
که مرا به عمر خویش به جز این فرزند نبوده است، درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان
به حاجت خواستن آنجا روند، شب‌های دراز در آن پای درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند
بخشیده است، شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی‌گفت: چه بودی گر من آن درخت به

دانستمی کجاست تا دعا کردمی پدر بمردی

خواجه شادی کنان که پسر م عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سال‌ها بر تو بگذرد که گذار

نکنی سوی تربت پدرت

تو به جای پدر چه کردی خیر؟

تا همان چشم داری از پسرت

۷- خودپسند و متکبر

۸- روش

۹- چون در جلو شوهر خود چیزی

را دید که مانند سست‌ترین

لب روزه دار بود گفت اینکه

با اوست مرده است و همانا

افسون سودمند برای خفته

می‌باشد نه مرده

۱۰- ایام بعد طلاق که در آن عرضه

زن شوهر نکند

۱۱- نعمت و ناز

۱۲- دردناک

۱۳- پایدار

۱۴- نام ولایتی در آسیای صغیر

حکایت

روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه به پای کربوه‌ای^{۱۵} سست مانده، پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی‌آمد و گفت: چه نشینی که نه جای خفتنست؟ گفتم: چون روم که نه پای رفتنست، گفت: این نشنیدی که صاحب دلان گفته‌اند: رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ای که مشتاق منزلی ، مشتاق
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود به شتاب
اشتر آهسته می‌رود شب و روز

حکایت

جوانی چست^{۱۶} لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم، روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد، بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمرده، پرسیدمش چه گونه‌ای و چه حالتست؟ گفت: تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

ماذا الصبی و الشیب غیر لمتی
و کفی به تغیر الزمان نذیرا^{۱۷}
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت به جوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته به جوی
زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنانکه سبزه نو
دور جوانی به شد از دست من
آه و دریغ آن زمن دل فروز
پیر زنی موی سیه کرده بود
گفتم ای مامک دیرینه روز
موی به تلیس^{۱۸} سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوژ^{۱۹}

حکایت

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده به کنجی نشست و گریان همی‌گفت: مگر خردی فراموش کردی که درستی می‌کنی؟

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود، نیک خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی، لختی به اندیشه فرو رفت و گفت: مصحف مهجور^{۲۰} اولی‌تر است که گله دور، صاحب دلی بشنید و گفت: ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانت و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن
به دیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

۱۵- پشته ، زمین بلند

۱۶- چابک و زرنگ

۱۷- کودکی و طفلی چیست در

صورتی که پیری موی سر مرا

تغییر روزگار کافیسست که بیم

دهنده و ترساننده ما باشد

۱۸- تزویر کردن و خلاف عرضه

کردن

۱۹- خمیده - غوز

۲۰- دور، پرت، جداافتاده

حکایت

پیر مردی را گفتند: چرا زن نکنی؟ گفت: با پیر زنانم عیشی نباشد، گفتند: جوانی بخواه چو
مکنت داری، گفت: مرا که پیرم با پیر زنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم
چه دوستی صورت بندد؟

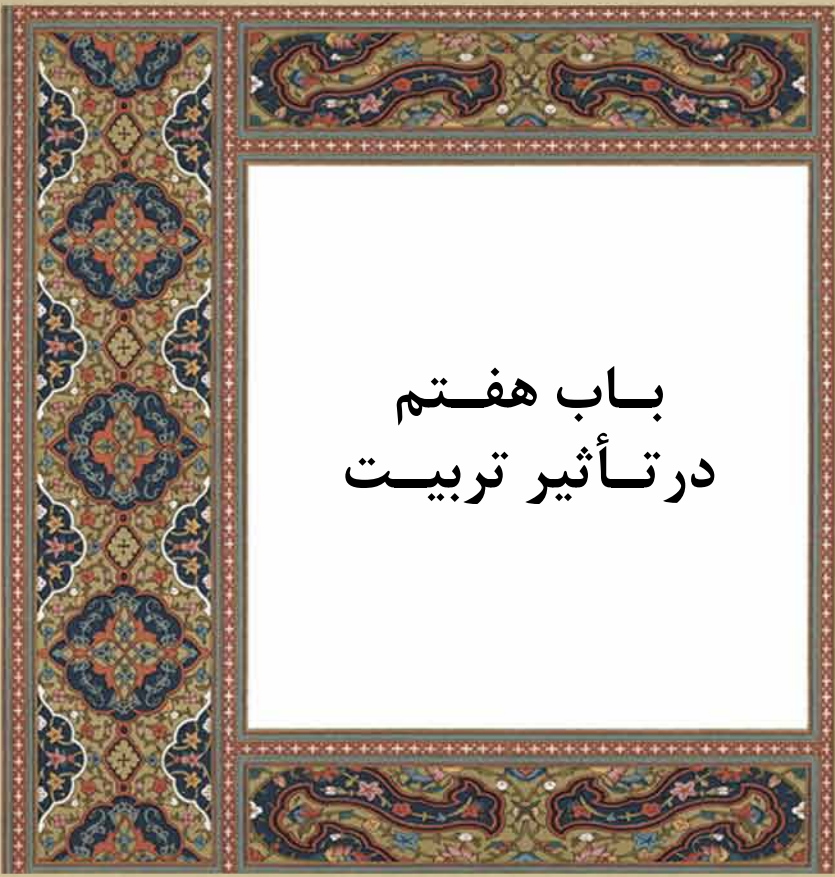
زور باید نه زر که بانو را
گزری^{۲۱} دوست تر که ده من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چنان که رسم عروسی بود تماشا بود
کمان کشید و نزد برهدف که نتوان دوخت
به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
پس از خلافت^{۲۴} و شنعت^{۲۵} گناه دختر نیست
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
دوش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
ولی به حمله اول عصای شیخ به خفت
مگر به خامه فولاد جامه هنگفت^{۲۲}
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت^{۲۳}
که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار



۲۱- رستنی است معروف مشهور به
زردک و معرب آن جزر است
و به هندی آن را گاجر گویند
۲۲- گنده و سطر و ضخیم
۲۳- پاک کرد
۲۴- احمقی
۲۵- زشتی و بدی



باب هفتم
در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود، پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکن مگر که عاقل شود، روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود، پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی باشد و مرا دیوانه کرد

تربیت را در او اثر باشد	چون بود اصل گوهری قابل
آهنی را که بد گهر باشد	هیچ صیقل نکو نداند کرد
چونکه تر شد پلیدتر باشد	سگ به دریای هفت گانه بشوی
چون بیاید هنوز خر باشد	خر عیسی گرش به مکه برند

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست، یا دزد به یک بار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد، اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتند غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست، هر کجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

خو کرده به تاز جور مردم بردن	سختست پس از جاه تحکم بردن
هر کس از گوشه ای فرا رفتند	وقتی افتاد فتنه ای در شام
به وزیری پادشاه رفتند	روستا زادگان دانشمند
به گدایی به روستا رفتند	پسران وزیر ناقص عقل
کاین مال پدر خرج توان کرد به یک روز	میراث پدر خواهی علم پدر آموز

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده ای همی داد و ضرب بی محابا^۱ زد و زجر بی قیاس کردی، باری

۱- بی پروا و بی ملاحظه

پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند بر داشت، پدر را دل به هم بر آمد، استاد را گفت: که پسران آحاد^۲ رعیت را چندین جفا و توبیخ^۳ روا نمی‌داری که فرزند مرا، سبب چیست؟ گفت: سبب آن که سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص به موجب آن که بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد

اگر صد ناپسند آمد ز دوریش رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان، انبتهم الله نباتا حسنا^۴ اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام

هر که در خریدش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب‌تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز به آتش راست

حکایت

معلم کتّابی^۵ دیدم در دیار مغرب، ترشروی تلخ گفتار بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی، جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار، نه زهره خنده و نه یارای گفتار، گه عارض^۶ سیمین یکی را طپنچه^۷ زد و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی، القصه شنیدم که طرفی از خباثت^۸ نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را به مصلحی دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی، کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند، به اعتماد حلم او ترک علم دادند و اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

استاد معلم چو بود بی آزار خرسک^۹ بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم، معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و به جای خویش آورده، انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند، پیرمردی ظریف جهان‌دیده گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته به زر جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسا زاده‌ای را نعمت بی کران از ترکه^{۱۰} عمان^{۱۱} به دست افتاد، فسق و فجور^{۱۲} آغاز کرد و مبدّری^{۱۳} پیشه گرفت، فی الجملة نماند از سایر معاصی^{۱۴} منکری که نکرد و مسکری که نخورد، باری به نصیحتش گفتم: ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان، یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد
چو دخلت نیست، خرج آهسته‌تر کن که می‌گویند ملاحان^{۱۵} سرودی

- ۲- یک یک افراد
- ۳- سرزنش کردن
- ۴- خداوند ایشان را نیکو بپرورد
- ۵- دبستان - مکتب
- ۶- صورت
- ۷- سیلی
- ۸- پلیدی و ناپاکی
- ۹- نوعی بازیست
- ۱۰- میراث
- ۱۱- عمو، برادر پدر
- ۱۲- گناه و بد کاره گی
- ۱۳- ولخرجی
- ۱۴- گناه
- ۱۵- کشتیبانان

اگر باران به کوهستان نیارد به سالی دجله گردد خشک رودی
 عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی
 خوری، پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت:
 راحت عاجل به تشویش محنت آجل^{۱۶} منغص^{۱۷} کردن خلاف رأی خردمندست
 خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی
 برو شادی کن ای یار دل فروز غم فردا نشاید خورد امروز
 فكيف^{۱۸} مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده
 هر که علم شد به سخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم
 نام نکویی چو برون شد به کوی در نتوانی که ببندی به روی
 دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند، ترک مناصحت^{۱۹} گرفتم
 و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند: بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنَّ لَمْ يَقْبَلُوْا مَا
 عَلَيْكَ^{۲۰}

گر چه دانی که نشنوند بگوی هر چه دانی ز نیک و پند
 زود باشد که خیره سر^{۲۱} بینی به دو پای او فتاده اندر بند
 دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند
 تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت^{۲۲} حالش به صورت بدیدم که پاره پاره به هم بر
 می‌دوخت و لقمه لقمه همی‌اندوخت، دلم از ضعف حالش به هم بر آمد، مرّوت ندیدم در چنان
 حالی ریش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن، پس با دل خود گفتم:
 حریف سفله^{۲۳} اندر پای مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
 درخت اندر بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت: این فرزند تست، تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان
 خویش، ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند برو سعی کرد و به جایی نرسید و پسران
 ادیب در فضل و بلاغت^{۲۴} منتهی شدند، ملک دانشمند را مؤاخذت^{۲۵} کرد و معاتب^{۲۶} فرمود که
 وعده خلاف کردی و وفا به جا نیاوردی، گفت: بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت
 یکسانست و طباع^{۲۷} مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد سیم و زر
 بر همه عالم همی‌تابد سهیل جایی انبان^{۲۸} می‌کند جایی ادیم^{۲۹}

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی‌گفت: ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمی زاد
 به روزیست اگر به روزی ده بودی به مقام از ملائکه در گذشتی
 فراموش نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفه مدفون مدهوش
 روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

۱۶- شتاب کننده
 ۱۷- مکرر و تیره و ناخوش
 ۱۸- معنی ترکیبی پس چگونه
 ۱۹- پند و نصیحت خالصانه و راستی
 و صداقت نسبت به همدیگر
 ۲۰- برسان و بگو آنچه بر تو لازم است
 چون نپذیرند بر تو باکی نیست
 ۲۱- خود سر و نصیحت نشنو
 ۲۲- رنج و خستگی
 ۲۳- پست و فرومایه
 ۲۴- شیواسختی و زبان آوری
 ۲۵- بازخواست و عقوبت به سبب
 گناه
 ۲۶- سرزنش کردن و خشم گرفتن
 ۲۷- سرشت مردم که زایل نشود
 ۲۸- ظرف چرمی که در آن زاد نگه
 دارند
 ۲۹- پوست دباغی شده و موج دار و
 رنگین

ده انگشتت مرتب کرد بر کف
کنون پنداری ای ناچیز همت
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

عربایی را دیدم که پسر را همی گفت: یا بُنّی اِنکِ مَسْئُولٍ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَاذَا اِکْتَسَبْتَ و لا یُقَالُ به
من انتسبت، یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست
جامه کعبه را که می بوسند او نه از کرم پيله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچنو گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود^{۳۰} نیست چنان که دیگر حیوانات را، بل
احشای^{۳۱} مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم
بینند اثر آنست، باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم، گفت دل من بر صدق این سخن گواهی
می دهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در
بزرگی چنین مقلند و محبوب

پسری را پدر وصیت کرد کای جوان بخت یادگیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند

حکایت

فقیره^{۳۲} درویشی حامله بود، مدت حمل به سر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده
بود، گفت: اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هر چه ملک منست
ایثار درویشان کنم، اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد، پس از چند سالی که
از سفر شام باز آمدم به محلت آن دوست برگزیدم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم، گفتند: به
زندان شحنه درست، سبب پرسیدم کسی گفت: پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و
خون کسی ریخته و خود از میان گریخته، پدر را به علت او سلسله^{۳۳} در نای^{۳۴} است و بند گران
بر پای، گفتم این بلا را به حاجت از خدای عزوجل خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زاینند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ، گفت: در مسطور^{۳۵} آمده است که سه نشان دارد، یکی
پانزده سالگی و دیگر احتلام^{۳۶} و سیّم بر آمدن موی پیش، اما در حقیقت یک نشان دارد و بس،
آنکه در بند رضای حق جلّ و علا بیش از آن باشی که در بند حظّ^{۳۷} نفس خویش و هر آن که درو
این صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ نشمارندش

به صورت آدمی شد قطره آب که چل روزش قرار اندر رحم ماند

۳۰- دیده و شناخته
۳۱- آنچه در شکم باشد از روده و غیر آن
۳۲- مونث فقیر
۳۳- زنجیر
۳۴- حلق
۳۵- کتاب و نوشته ها
۳۶- جنب شدن در خواب
۳۷- بهره مند شدن

و گر چل ساله را عقل و ادب نیست
 جوانمردی و لطف است آدمیت
 هنر باید که صورت می توان کرد
 چو انسان را نباشد فضل و احسان
 به دست آوردن دنیا هنر نیست
 به تحقیقش نشاید آدمی خواند
 همین نقش هیولایی مپندار
 به ایوانها در از شنگرف^{۳۸} و زنگار
 چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
 یکی را گر توانی دل به دست آر

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج^{۳۹} افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده، انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق^{۴۰} و جدال بدادیم، کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل^{۴۱} خود می گفت: یاللعجب^{۴۲} پیاده عاج^{۴۳} چو عرضه شطرنج به سر می برد فرزین^{۴۴} می شود، یعنی به از آن می گردد که بود و پیادگان حاج بادیه به سر بردند و بتر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای را
 حاجی تو نیستی شترست از برای آنک
 کو پوستین خلق به آزار می درد
 بیچاره خار می خورد و بار می برد

حکایت

هندوی نطف اندازی^{۴۵} همی آموخت، حکیمی گفت: ترا که خانه نئین^{۴۶} است، بازی نه این است تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست، پیش بیطار^{۴۷} رفت که دوا کن، بیطار از آنچه در چشم چارپای می کند در دیده او کشید و کور شد، حکومت به داور بردند، گفت: برو هیچ تاوان نیست، اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی، مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر آن که نآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان به خفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای
 بوریا باف اگر چه بافنده است
 به فرومایه کارهای خطیر
 نبرندش به کارگاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه^{۴۸} پسری وفات یافت، پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم؟ گفت: آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند، اگر به ضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایتست

وه که هرگه که سبزه در بستان
 بگذر ای دوست تا به وقت بهار
 بدمیدی چه خوش شدی دل من
 سبزه بینی دمیده بر گل من

۳۸- نام سرخی است که از گوگرد و جیوه ساخته می شود و در نقاشی و تذهیب استفاده می شود
 ۳۹- جمع حاجی
 ۴۰- سرکشی کردن
 ۴۱- همکجاوه، همسر
 ۴۲- عجا و شگفتا
 ۴۳- دندان فیل
 ۴۴- نام مهره وزیر شطرنج
 ۴۵- آتشبازی
 ۴۶- نبی، منصوب به نبی
 ۴۷- طبیب چارپایان
 ۴۸- بزرگان و پیشوایان دین

حکایت

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد، گفت: ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده، شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند، نباید^{۴۹} که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی
آخر نه به قدرت آفریدی
این حکم غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان^{۵۰} و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه و سلم که گفت: بزرگ‌ترین حسرت روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را به دوزخ

بر غلامی که طوع^{۵۱} خدمت تست
خشم بی حد مران و طیره^{۵۲} مگیر
که فضیحت^{۵۳} بود به روز شمار^{۵۴}
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر، جوانی به بدرقه همراه من شد، سپر باز چرخ انداز^{۵۵} سلحشور بیش زور که به ده مرد توانا کمان او زه کردند و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی، ولیکن چنانکه دانی متنعم^{۵۶} بود و سایه پرورده، نه جهان دیده و سفر کرده و رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیافتاده در دست دشمن اسیر
بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان، هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور سرپنجه بر کندی و تفاخر کنان گفתי

پیل کو تا کتف و بازوی گردان ببند
شیر کو تا کف و سر پنجه مردان ببند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند، به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی، جوان را گفتم چه پایی^{۵۷} ؟

بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن به پای خود آمد به گور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای^{۵۸}
به روز حمله جنگ آوران به دارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان به سلامت بیاوردیم

به کارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرز در آرد به زیر خَم کمند

جوان اگر چه قوی یال^{۵۹} و پیلتن باشد
به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مساله شرع پیش دانشمند

۴۹- مبادا

۵۰- شیر درنده

۵۱- فرمان بردار

۵۲- خشم و غضب

۵۳- رسوائی

۵۴- روز قیامت

۵۵- تیر انداز

۵۶- به ناز و نعمت گذران کننده

۵۷- چه نگاه می‌کنی

۵۸- پاره کننده زره

۵۹- گردن

حکایت

توانگر زاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق

تربت ما سنگین است و کتابه^{۶۰} رنگین و فرش رخام^{۶۱} انداخته و خشت پیروزه^{۶۲} درو به کار برده، به گور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده، درویش پسر این بشنید و گفت: تا پدرت زیر آن سنگ‌های گران بر خود بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد

خر که کمتر نهند بروی بار	بی شک آسوده‌تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید	به در مرگ همانا که سبکبار آید
رآنکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست	مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
به همه حال اسیری که ز بندی برهد	بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنَبَيْكَ^{۶۳} گفت: به حکم آن که هران دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندان که مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمب به کم خوردن	و گر خورد چو بهایم بیوفتند چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی^{۶۴} در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و دم^{۶۵} توانگران آغاز نهاده و سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمانرا بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم: ای یار، توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت دیگران، دست تناول به طعام آنکه برند که متعلقان و زبردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به ارامل^{۶۶} و پیران و اقارب^{۶۷} و جیران^{۶۸} رسد

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی	زکات و فطره و اعتاق ^{۶۹} و هدی ^{۷۰} و قربانی
تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی	جزین دو رکعت و آن هم به صد پریشانی

اگر قدرت جودست و گر قوت سجود توانگران را به میسر شود، که مال مزکا^{۷۱} دارند و جامه پاک و عرض مصون^{۷۲} و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف^{۷۳} پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر

شب پراکنده خسبد آنکه بدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه ^{۷۴} نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد، یکی تحرمه عشا ^{۷۵} بسته و دیگری منتظر عشا ^{۷۶} نشسته هرگز این بدان کی ماند	

۶۰- آنچه با خط درشت بر مساجد نویسند
 ۶۱- سنگ مرمر
 ۶۲- کاشی
 ۶۳- دشمن‌ترین دشمنان تو نفس تست که میان دو پهلوئی تو قرار گرفته
 ۶۴- نکوهش و بدگوئی
 ۶۵- زشتی و بدی
 ۶۶- مستمندان
 ۶۷- نزدیکان و خویشان
 ۶۸- همسایه‌گان
 ۶۹- بنده آزاد کردن
 ۷۰- آن چارپای که به مکه برند و ذبح کنند
 ۷۱- شرابی که در نماز عشاء ربانی با نان مورد تقدیس قرار میگیرد
 ۷۲- محفوظ، نگاهداشته
 ۷۳- جامه پاک و پاکیزه
 ۷۴- فقر و نیازمندی
 ۷۵- شام شب
 ۷۶- به نماز شب نشسته

خداوند مکنّت به حق مشغول^{۷۷} پراکنده روزی پر کنده دل

پس عبادت اینان به قبول اولی ترست که جمعدن و حاضر و نه پریشان و پراکنده، خاطر اسباب معیشت ساخته و به اوراد^{۷۸} عبادت پرداخته

عرب گوید: أعوذ بالله من الفقر المُکبّ و جوارٍ من لا یحبّ^{۷۹} و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدّارین^{۸۰}، گفتا: نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت: الفقر فخری، گفتم: خاموش که اشارت خواجه علیه السلام^{۸۱} به فقر طایفه ایست که مرد میدان رضاند و تسلیم تیر قضا، نه اینان که خرّقه ابرار^{۸۲} پوشند و لقمه ادرار^{۸۳} فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج^{۸۴}

روی طمع از خلق بیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست میبچ

درویش بی معرفت نیارآمد تا فقرش به کفر انجامد، کاذّ الفقر أن یكون کفراً^{۸۵} که نشاید جز به وجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یا در استخلاص^{۸۶} گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را به مرتبه ایشان که رساند و ید علیا^{۸۷} بید سفلی^{۸۸} چه ماند، نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل^{۸۹} از نعیم^{۹۰} اهل بهشت خبر می‌دهد که اولئک لهم رزق معلوم^{۹۱}، تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

تشنگانرا نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت، تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت: چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخن‌های پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقتند^{۹۲} یا کلید خزانه ارزاق^{۹۳}، مشتی متکبر مغرور معجب نفور^{۹۴} مشغول مال و نعمت و مفتتن^{۹۵} جاه و ثروت که سخن نگویند الا به سفاهت^{۹۶} و نظر نکنند الا به کراهت^{۹۷}، علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی معیوب گردانند به عزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند، برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند، بی خبر از قول حکما که گفته‌اند:

هر که به طاعت از دیگران کمست و به نعمت بیش، به صورت توانگرست و به معنی درویش

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار و اگر گاو عنبرست

گفتم: مذمت^{۹۸} اینان روا مدار که خداوندان کرمند، گفت: غلط گفتمی که بنده درمند چه فایده چون ابر آزار اند^{۹۹} و نمی‌بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی‌تابند، بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند، قدمی بهر خدا نهند و درمی بی من و اذی^{۱۰۰} ندهند، مالی به مشقت فراهم آرند و به خست نگه دارند و به حسرت بگذارند، چنانکه حکیمان گفته‌اند: سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود

برنج و سعی کسی نعمتی به چنگ آرد دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته ای الا به علت گدائی و گرنه هر که طمع یک سو نهد کریم و بخیلش یکی نماید، محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک^{۱۰۱} کیست گفتا: به تجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیطان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا در نیست و راست گفته باشند آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

- ۷۷- مشغول
۷۸- جمع ورد، ذکر و دعا
۷۹- به خدا پناه می‌برم از فقری که شخص را برو می‌اندازد و همسایگی کسی که وی را دوست ندارم
۸۰- فقر سیاه روئی دو جهان است
۸۱- پیغمبر
۸۲- جمع نیکان
۸۳- جمع دار، سرا
۸۴- اراده کردن به انجام کاری
۸۵- نزدیک است فقر که کفر باشد
۸۶- خلاص کردن
۸۷- دست بخشنده
۸۸- دست عطا گیرنده
۸۹- قرآن
۹۰- نعمت و ناز
۹۱- ایشان را روزی معین است
۹۲- معرب تریاک و آن دوابی مرکب است معروف
۹۳- جمع رزق، روزی
۹۴- رمنده، گریزنده
۹۵- شیفته
۹۶- فرومایگی و بیخبری و سبکی عقل
۹۷- ناپسندی و بی میلی
۹۸- نکوهش کردن
۹۹- نام ماه اول بهار است
۱۰۰- رنجش و آزار
۱۰۱- خسیس و کم خرج

گفتم: به عذر آنکه از دست متوقعان به جان آمده‌اند و از رقعہ گدایان به فغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود

دیده اهل طمع به نعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه به شبنم

هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی، خود را به شره^{۱۰۲} در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی برجهد کین استخوانیست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لثیم الطبع^{۱۰۳} پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا به عین عنایت حق ملحوظست^{۱۰۴} و به حلال از حرام محفوظ، من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم، انصاف از تو توقع دارم، هرگز دیده‌ای دست دعائی بر کتف بسته یا بینوائی به زندان در نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی^{۱۰۵} از معصم^{۱۰۶} بریده الا به علت درویشی، شیرمردان را به حکم ضرورت در نقب‌ها گرفته‌اند و کعب‌ها سفته^{۱۰۷} و محتملست آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند، چو قوت احصانش نباشد به عصیان مبتلا گردد که بطن^{۱۰۸} و فرج توأمند یعنی دو فرزند یک شکماند، مادام که این یکی برجایست آن دیگر برپایست، شنیدم که درویشی را با حدی^{۱۰۹} بر خبثی^{۱۱۰} بگرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت: ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم، چه کنم؟ لا رهبانیة فی الاسلام^{۱۱۱} و از جمله مواجب سکون جمعیت درون که مرتوانگرانرا میسر می‌شود یکی آنکه هر شب صنمی دربرگیرند که هر روز بدو جوانی از سرگیرند، صبح تابانرا دست از صباحت او بر دل و سرو خرامانرا پای از خجالت او در گل

به خون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشت‌ها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی^{۱۱۲} گردند یا قصد تباهی کنند

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید^{۱۱۳}

اغلب تهی دستان دامن عصمت به معصیت آلاینند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالحست یا خر دجال^{۱۱۴}

چه مایه مستوران به علت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض گرمی به باد زشت نامی بر داده با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستانند

وآنچه گفتمی که در بروی مسکینان می‌بندند حاتم طائی که بیابان نشین بود، اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی، و جامه برو پاره کردندی، گفتا: نه که من بر حال ایشان رحمت می‌برم، گفتم: نه که بر مال ایشان حسرت می‌خوری ما در این گفتار و هر دو بهم گرفتار، هر بیدقی^{۱۱۵} که براندی به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزین^{۱۱۶} بپوشیدمی، تا نقد کیسه همت درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح کو را جز آن مبالغه مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم، دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون به دلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنابانند، چون آزر بت تراش^{۱۱۷}

۱۰۲- غالب شدن حرص

۱۰۳- پست فطرت

۱۰۴- مورد توجه

۱۰۵- مأمورین درشت وسخت

۱۰۶- مچ بند و دست بند

۱۰۷- شانه های سوراخ

۱۰۸- شکم

۱۰۹- مرد جوان

۱۱۰- زنا کردن با زن کسی

۱۱۱- ترک دنیا و کنارگیری از مردم

در اسلام نیست

۱۱۲- جمع نهی شده ها

۱۱۳- آن که در پیش وی هر چه

خرمای تازه دلش بخوهد

مست این کار وی را بی نیاز

می‌کند از اینکه سنگ به

خوشه‌ها بیندازد

۱۱۴- مردی کذاب که در آخرالزمان

ظهور کند و مردم را بفریبد

۱۱۵- پیاده شطرنج

۱۱۶- وزیر شطرنج

۱۱۷- نام پدر ابراهیم پیغامبر علیه

السلام، و او را آزر بت گر و آزر

بت تراش نیز گویند

به حجت با پسر برنیامد به جنگش برخاست که لئن لم تنته لآزجمتک^{۱۱۸}، دشنام داد سقطش
گفتم گریبانم درید ز خندانم گرفتم

او در من و من درو فتاده
انگشت تعجب جهانی
خلق از پی ما دوان و خندان
از گفت و شنید ما به دندان

القصة مرافعه^{۱۱۹} این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم، تا حاکم مسلمانان
مصلحتی جوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید

قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر به جیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر
برآورد و گفت: ای که توانگران را ثنا گفتمی و بر درویشان جفا روا داشتی، بدانکه هر جا که گلست
خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست، و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست،
لذت عیش دنیا را لدغه^{۱۲۰} اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند
نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشک، همچنین در زمره توانگران شاکرند و
کفور^{۱۲۱} و در حلقه درویشان صابرد و ضجور^{۱۲۲}

اگر ژاله هر قطره‌ای در شادی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حق سبحانه و تعالی توانگراند درویش سیرت و درویشانند توانگرهمت و مهین^{۱۲۳} توانگران
آنست که غم درویشان خورد و بهین^{۱۲۴} درویشان آنست که کم توانگران گیرد و من یتوکل علی
الله فهو حسبه^{۱۲۵}، پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد و گفت: ای که گفتمی توانگران
مشتغلند بمناهی و مست ملاهی، نعم طایفه‌ای هستند بر این صفت که بیان کردی، قاصرهمت^{۱۲۶}
و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر به مثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد
به اعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا ترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط^{۱۲۷} را ز طوفان چه باک

و راکبات نیاقا فی هوا دجها لم یلتفتن الی من غاص فی الکتب^{۱۲۸}

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که شنیدی و طایفه دیگر خوان نعم^{۱۲۹} نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و
معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک
ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین اتابک ابوبکر
بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود^{۱۳۰} تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشد
ترا به رحمت خود پادشاه عالم کرد


قاضی چون سخن بدینجا رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید به مقتضای حکم قضا
رضا دادیم و از ماضی^{۱۳۱} در گذشتیم و بعد از مجارا^{۱۳۲} طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک در
قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود

مکن ز گردش گیتی شکایتی درویش
که تیره بختی اگر هم بر این نسق^{۱۳۳} مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی



- ۱۱۸- اگر از کار خود باز نایستی ترا
سنگسار کنم
- ۱۱۹- طرح دعوی کردن
- ۱۲۰- محل گزیدن
- ۱۲۱- حق ناشناس
- ۱۲۲- ضجه بر آورده
- ۱۲۳- خواری بخش، خوارکننده
- ۱۲۴- نیکوترین چیز
- ۱۲۵- وانکه بر خدا توکل کند خدا
وی را کفایت کننده است
- ۱۲۶- کم همت
- ۱۲۷- مرغابی
- ۱۲۸- زمانی که در کجاوه‌ها بر شتران
ماده سوارند هیچ توجهی
ندارند به کسی که در توده‌های
ریگ فرو رفته است
- ۱۲۹- نعمت
- ۱۳۰- بخشش
- ۱۳۱- آنچه گذشت
- ۱۳۲- با یکدیگر مجادله کردن
- ۱۳۳- روش



باب هشتم
در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال، عاقلی را پرسیدند: نیک بخت کیست و بدبختی چیست؟ گفت: نیک بخت آن که خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حضرت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که أَحْسَنَ کَمَا أَحْسَنَ اللهُ الْيَكُا نَشْنِيدُ و عاقبتش شنیدی

آنکس که به دینار و درم خیر نذوخت
خواهی که ممتع^۲ شوی از دینی و عقبی
عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائدة اليک عائده، یعنی ببخش و منت منه که نفع آن به تو بازگردد

گذشت از فلک شاخ و بالای او
بمنت منه اره بر پای او
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت شناس از او که به خدمت بداشتت

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گر امیدواری کزو بر خوری
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
منت منه که خدمت سلطان همیکنی

۱- با خلق خدا نیکوئی کن چنان که خدا بر تو نیکوئی کرده برگرفته از آیه ۷۷ سوره قصص: وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَأَحْسِنَ كَمَا أَحْسَنَ اللهُ إِلَيْكَ وَلَا تَبْغِ الْفُسَادَ فِي الْأَرْضِ إِنَّ اللهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ یعنی: و با آنچه خدایت داده سرای آخرت را بجوی و سهم خود را از دنیا فراموش مکن و همچنانکه خدا به تو نیکی کرده نیکی کن و در زمین فساد مجوی که خدا فسادگران را دوست نمیدارد

۲- بهره‌امند

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آن که اندوخت و نخورد و دیگر آن که آموخت و نکرد

چون عمل در تو نیست نادانی
چارپایی برو کتابی چند
که بر او هیزم است یا دفتر

علم چندان که بیشتر خوانی
نه محقق بود نه دانشمند
آن تهی مغز را چه علم و خبر

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است
بی فایده هر که عمر درباخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد، پادشاهان به صحبت خردمندان
از آن محتاج‌ترند که خردمندان به قربت پادشاهان
پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست
سه چیز پایدار نماند، مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی به دولت تو گنه می‌کند به انبازی^۳

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به خیالی مبدل شود و این
بخوابی متغیر گردد
معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور می‌دهی آن دل به جدایی بنهی

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی
به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد و رازی که نهان خواهی با کس در میان منه اگر
چه دوست مخلص باشد که مرآن دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل
خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت

دشمنی ضعیف که در طاعت^۴ آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد
و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد

۳- مشارکت
۴- بندگی

هر که دشمن کوچک را حقیر می‌شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل^۵ می‌گذارد
امروز بکش چو می‌توان کشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن که به تیر می‌توان دوخت

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی
میان دو کس جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشت
کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن نه عقلست و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش

هر که با دشمنان صلح میکند، سر آزار دوستان دارد
بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست
چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید
با مردم سهل خوی دشخوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

تا کار به زر بر می‌آید جان در خطر افکندن نشاید، عرب گوید: آخر الحیل السیف^۶
چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست بردن به شمشیر دست

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت^۷ خود مزین مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن
هر بدی را بکشد، خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای
پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش^۸ خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم

۵- بخود فرو گذاشتن
۶- آخرین راه کار شمشیر است

۷- لاف از بروت خود زدن کنایه از تکبر کردن دارد

۸- زخم
۹- افسوس و پشیمانی

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا به خلاف آن کار کنی که آن عین صوابست

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن^۹

گرت راهی نماند راست چون تیر از آن برگرد و راه دست چپ گیر

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد، نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم دربهست	چو رگ زن که جراح و مرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مرخویشتن را فزونی نهد	نه یک به اره تن در مذلت دهد
شبانای با پدر گفتمی خردمند	مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
به گفتا نیکمردی کن نه چندان	که گردد خیره گرگ تیز دندان
بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده	دو کس دشمن ملک و دینند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
	که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پادشه باید که تا به حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه که زبان به خصم رسد یا نرسد

نشاید بنی آدم خاک زاد	که در سر کند کبر و تندى و باد
ترا با چنین تندى و سرکشی	نپندارم از خاکی از آتشی
در خاک بیلقان ^{۱۰} برسیدم به عابدی	گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه	یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن
بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هرکجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد	
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و گر جمع شوند، از پریشانی اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زباناند	کمان را زه کن و بر باره ^{۱۱} بر سنگ

دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند، سلسله دوستی بجنابند، پس آنگه به دوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند

۱۰- شهریست در قراجه داغ
۱۱- دیوار و حصار قلعه و شهر را گویند

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنین^{۱۲} خالی نباشد، اگر این غالب آمد مار کشتی
و گر آن از دشمن رستی

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت
خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد
بلبلا مزده بهار بیار خبر بد به بوم^{۱۳} باز گذار

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه که بر قبول کلی واثق^{۱۴} باشی وگرنه در هلاک
خود کوشی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن

هر که نصیحت خود رای می کند او خود به نصیحت گری محتاج است
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده، احمق
را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش^{۱۵} دمی فربه نماید

الا^{۱۶} تا نشنوی مدح سخن گوی که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غره بر حسن گفتار خویش به تحسین نادان و پندار خویش

همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود می رانم
جهود گفت بتورات می خورم سو گند و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط^{۱۷} زمین عقل منعدم^{۱۸} گردد بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم به سر نبرند، حریص با جهانی گرسنه است
و قانع به نانی سیر، حکما گفته اند توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ
پدر چون دور عمرش منقضی گشت مر این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتشست از وی پرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز

۱۲- یکی از دو خوبی
۱۳- جغد
۱۴- مطمئن
۱۵- غوزگ پا
۱۶- آگاه باش
۱۷- جمع بسط، گسترده
۱۸- نیست و نابود

هر که در حال توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بداختر تر از مردم آزار نیست
هر چه زود بر آید دیر نیاید

بچه‌ل سال کاسه‌ای چینی
صد بروزی کنند در مردشت
و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید
لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید
که آهسته سبق برد از شتابان
به چشم خویش دیدم در بیابان
شتریان همچنان آهسته می‌راند
سمند بادپای از تگ فروماند

نادانرا به از خاموشی نیست و گر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

چون نداری کمال فضل آن به
آدمی را زبان فضیحت کند
که زبان در دهان نگه داری
خوری را ابله‌ی تعلیم میداد
جوز بی مغز را سبکساری
حکیمی گفتشی نادان چه کوشی
برو بر صرف کرده سعی داریم
نیاموزد بهائم از تو گفتار
در این سودا بترس از لوم لایم
هر که تأمل نکند در جواب
تو خاموشی بیاموز از بهائم
یا بنشین همچو بهائم خموش
یا سخن آرای چو مردم بهوش

هر که با دانانتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادانست

چون درآید مه از توئی بسخن
گر چه به دانی اعتراض مکن

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشته‌ای با دیو
از بدان نیکویی نیاموزی
وحشت آموزد و خیانت و ریو
نکند گرگ پوستین دوزی

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند
از تن بی دل طاعت نیاید، و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادله چست در معامله درست
بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی قدر بودی
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هر که بصیرت نکوست سیرت زیبا دروست، کار اندرون دارد نه پوست
توان شناخت به یک روز در شمایل مرد
ولی ز باطنش ایمن مباحث و غره مشو
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد
خویشتن را بزرگ می بینی
زود بینی شکسته پیشانی
راست گفتند یک دو بیند لوچ
تو که بازی کنی به سر با غوچ

پنجه بر شیر زدن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست
جنگ و زور آوری مکن با مست
پیش سر پنجه در بغل نه دست

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش
سایه پرورده را چه طاقت آن
سست بازو به جهل می فکند
که رود با مبارزان به قتال
پنجه با مرد آهنین چنگال

هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد
چون نیاید نصیحتت در گوش
اگر سرزنش کنم خاموش

بی هنران هنرمند را نتوانند دیدن، همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش
آمدن نیارند، یعنی سفله^{۱۹} چون به هنر با کسی برنیاید به خبثش^{۲۰} در پوستین افتد

۱۹- پست، فرومایه
۲۰- پلیدی

کند هرآینه غیبت حسود کوتاه دست که در مقابل گنگش بود زبان مقال

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی، بلکه صیاد خود دام ننهادی، حکیمان دیر
دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدّ رمق و جوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند،
اما قلندران^{۲۱} چندان که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس
اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه
ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان

هر که را دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست
سنگ در دست و مار سر بر سنگ خیزه رایی بود قیاس و درنگ
و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولی تر است به حکم
آن که اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و گر بی تأمل کشته شود محتمل است که
مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع^{۲۲} باشد
نیک سهل است زنده بی جان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز که چو رفت از کمان نیاید باز

حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد، و اگر جاهلی به زبان آوری بر حکیمی غالب
آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند
نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب همقفشش
گر هنرمند ز اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

خردمندی را که در زمره اجلاف^{۲۳} سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط^{۲۴} با غلبه دهل^{۲۵} بر نیاید
و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به بی شرطی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی^{۲۶}

۲۱- مرد قوی هیکل
۲۲- شیر توانای غالب
۲۳- مرد فرومایه و ستمکار
۲۴- نام سازبست زهی
۲۵- نام سازبست
۲۶- جنگ

جوهر اگر در خلاب^{۲۷} افتد همچنان نفیست و غبار اگر به فلک رسد همان خسیس
استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع، خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر
علویست ولیکن چون به نفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است
که آن خود خاصیت وی است

چو کنعان^{۲۸} را طبیعت بی هنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر

مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید، دانا چو طبله عطارست خاموش و هنر نمای و نادان
خود طبل غازی، بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته‌اند صدیقان

شاهدی در میان کوراست مصحفی^{۲۹} در سرای زندیقان^{۳۰}

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند نشاید که به یک دم بیازارند

سنگی به چند سال شود لعل پاره‌ای زنه‌ار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گریز رای، رای بی قوت مکر و فسونست
و قوت بی رای جهل و جنون

در خرمی بر سرایی ببند که بانگ زن از وی برآید بلند

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنکه ملک، که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد، هر که ترک شهوت از بهر خلق داده
است از شهوتی حلال، در شهوتی حرام افتاده است

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینه تاریک چه ببند

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد، یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خورده
نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرد

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر^{۳۱}

اندک اندک به هم شود بسیار دانه دانست غله در انبار

۲۷- گل و لای و آب که بهم آمیخته شده باشد

۲۸- نام پسر نوح(ع)

۲۹- مسلمان

۳۰- گروهی است از مجوس که خدای را دو گویند یا قائل به نور و ظلمت اند

۳۱- قطره با قطره چون متفق و یکی گردید نهری شود و چون نهری بر نهری افزون شد دریایی گردد

عالم را نشاید که سفاهت از عامی به حلم در گذرانند که هر دو طرف را زیان دارد، هیبت این کم
شود و جهل آن مستحکم

چو با سفله گویی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی
معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و
خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیش برد
عام نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به نابینایی از راه افتاد
وین دو چشمش بود و در چاه افتاد

جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم، دین به دنیا فروشان خرنند، یوسف
بفروشدند تا چه خرنند؟ الم اعهد الیکم یا بنی آدمان لاتعبدوا الشیطان^{۳۲}
به قول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین از که بریدی و با که پیوستی

شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان
وامش مده آنکه بی نمازست
گر چه دهندش زفاقه بازست
از قرض تو نیز غم ندارد
کو فرض خدا نمی گزارد

هر که در زندگی نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند

لذت انگور، بیوه داند نه خداوند میوه

یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند
آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند
یکه بر مرکب تا زنده سواری هشدار
که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش خواه
کانچه بر روزن او می گذرد دود دلست
درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال می پرس که چونی الا به شرط آنکه مرهم ریشش بنهی
و معلومی پیشش
بدل برو شفقت کن ولی مرو به سرش
خری که بینی و باری به گل درافتاده
میان ببند و چو مردان بگیر دمب خرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد

۳۲- ای فرزندان آدم آیا با شما پیمان
نبستم که پرستش شیطان
نکنید

۳۳- بخش بخش شده و قسمت شده

دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم^{۳۳} و مردن پیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
فرشته ای که وکیل است بر خزائن باد
به کفر یا به شکایت بر آید از دهنی
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری
جهد رزق ارکنی و گر نکنی
برساند خدای عزوجل
نخورندت مگر به روز اجل
ور روی در دهان شیر و پلنگ

به نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد
شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات
به چند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد
مسکین حریص در همه عالم همی‌رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

توانگر فاسق کلوخ زران‌دودست و درویش صالح شاهد خاک آلود، این دل‌ق^{۳۴} موسی است مرفع و
آن ریش فرعون مرصع^{۳۵}، شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب
هرکرا جاه و دولتست و بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و
زاهد بی علم خانه بی در

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب

حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بی گناه را دشمن می‌دارد
مردکی خشک مغز^{۳۶} را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه
که آن بخت برگشته خود در بلاست
الا تا نخواهی بلا بر حسود

۳۴- لباس مندرس

۳۵- دُر نشان‌دن در چیزی

۳۶- دیوانه و سودائی مزاج و کله خشک

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون^{۳۷} سوار خفته، عاصی^{۳۸} که دست بر دارد به از عابد
که در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

یکی را گفتند عالم بی عمل به چه ماند؟ گفت به زنبور بی عسل
زنبور درشت بی مروت راگوی باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزین

مرد بی مروت زنت و عابد با طمع رهزن
ای به ناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه دراز و خوه کوتاه
دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید، تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندریان
نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن^{۳۹} یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن یا طلب کن خانه‌ای در خورد پیل

خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود به عزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذست
خرده انبان خود به لذت تر
سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر از نان دهخدا و بره

خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دار و به گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن،
امام مرشد محمد غزالی را رحمه الله علیه پرسیدند: چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم؟ گفت:
بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم
امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را به طبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد به عز دانائی
هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را
زیان دارد

چو لقمان دید کاندرا دست داود همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

۳۷- سستی کننده
۳۸- گناهکار و نافرمان
۳۹- کنایه از قلندران که پیراهن
کبود می‌پوشند

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی

حکایت بر مزاج مستمع گوی	اگر خواهی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند	نباید کردنش جز ذکر لیلی
هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند به طریقت ایشان متهم گردد و گر به خراباتی رود به نماز کردن منسوب شود به خمر خوردن	
رقم بر خود به نادانی کشیدی	که نادانرا به صحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند	مرا گفتند: با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی	وگر نادانی ابله تر بباشی

حلم شتر چنان که معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش نیچد اما اگر دره ای هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا به نادانی خواهد شدن زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک
سخن به لطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند

ندهد مرد هوشمند جواب	مگر آنکه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن	حمل دعویش بر محال کنند

ریشی درون جامه داشتیم و شیخ رحمه الله علیه از آن هر روز پرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست، دانستم از آن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است	باید که به گفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

دروغ گفتن به ضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند، چون برادران یوسف علیه السلام که به دروغی موسوم شدند و نیز بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند

قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصیر جمیل^{۴۰}

یکی را که عادت بود راستی	خطائی رود در گذراند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ	دگر راست باور ندارند ازو

۴۰- یعقوب فرمود: بلکه نفس های شما این کار را برای شما بیاراست و جلوه داد

اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و به اتفاق خردمندان، سگ حق شناس
به از آدم ناسپاس

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش نگردد و زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را بکمتر تندی آید با تو در جنگ

از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید
چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن به جور کسان در دهی

در انجیل آمده است که‌ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشغول شوی بمال از من و اگر درویش
کنمت تنگدل نشینی، پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و به عبادت من کی شتابی؟
که اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چون در سرا^{۴۱} و ضرا^{۴۲} حالت اینست ندانم کی به حق پردازی از خویش

ارادت بی چون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد
وقتییست خوش آن را که بود ذکر تو مونس و خود بود اندر شکم حوت چو یونس

اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد وگر غمزه لطف بجنابند بدان را به نیکان در رساند
گر به محشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقی^{۴۳} را امید مغفرتست

هر که به تأدیب دنیا راه صواب نگیرد، بتعذیب عقبی گرفتار آید و لنذ یقینهم من العذاب الادنی
دون العذاب الاکبر^{۴۴}

پندست خطاب مهتران آنکه بند چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نیک بختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیش‌تر که پسینیان به واقعه او مثل زنند
و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه کنند

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران به تو پند

۴۱- شادی
۴۲- سختی
۴۳- جمع شقی، بدبخت
۴۴- هر آینه ایشان را از عذاب کوچک‌تر و فروتر می‌چشانیم
نه از عذاب بزرگ‌تر

آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان می‌برد
چه کند که نرود

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت به زور بازو نیست	تا نبخشد خدای بخشنده
از تو به که نالم که دگر داور نیست	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسش گم نکند	و آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

گدای نیک انجام به از پادشای بد فرجام
غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادی کز پس غم خوری

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کلّ اِنَاءِ يَتَرَشَّحُ به ما فیه^{۴۵}
گرت خوی من آمد ناسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حق جل و علا می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد
عوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی
کسی به حال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل به جان کندن
دنوان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده
روزی بینی به کام دشمن
زر مانده و خاکسار مرده

هر که بر زیر دستان نبخشاید به جور زیر دستان گرفتار آید
نه هر بازو که در وی قوتی هست
به مردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که درمانی به جور زورمندی

عاقل چو خلاف در میان آمد بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد، که آنجا سلامت بر کرانست و
اینجا حلاوت در میان مقامر را سه شش می‌باید
هزار باره چرا گاه خوش‌تر از میدان
ولیکن اسب ندارد به دست خویش عنان

۴۵- هر طرفی به آنچه در آن است
تراوش کند

درویشی به مناجات در می‌گفت: یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که
مرایشانرا نیک آفریده‌ای

اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود، گفتندش چرا همه زینت بچپ
دادی و فضیلت راست راست، گفت: راست را زینت راستی تمامست
فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دارای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست راهست خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند؟
گفت: ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند
آنکه حظ^{۴۶} آفرید روزی سخت یا فضیلت همی دهد یا بخت

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر
موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس

شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران، هرگز دو
خصم به حق راضی، پیش قاضی نروند
چو حق معاینه دانی که میباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی به طیبیت نفس به قهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان که بشیرینی
قاضی چو بر شوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری
جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست
جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمرهای ندارد درین چه حکمت است؟ گفت: هر درختی را ثمره معین است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوشست و این است صفت آزادگان

به آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

دو کس مردند و تحسر بردند، یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد
کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیب‌ها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان، به توفیق باری عز اسمه، در این جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان به طریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقة خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبیت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست، ولیکن بر رای روشن صاحب‌دلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظه‌های شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت برآمیخته، تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند، الحمدلله ربّ العالمین

ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری در این به سر بردیم
گر نیاید به گوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظرا فیه سل بالله مرحمهُ
علی المصنف و استغفر لصاحبه
و اطلب لِنَفْسِكَ مِنْ خَيْرٍ تُرِيدُ بِهَا
مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ غُفْرَاناً لِكَاتِبِهِ

